

اووہ

تیم به عنوان مثال،

برادر

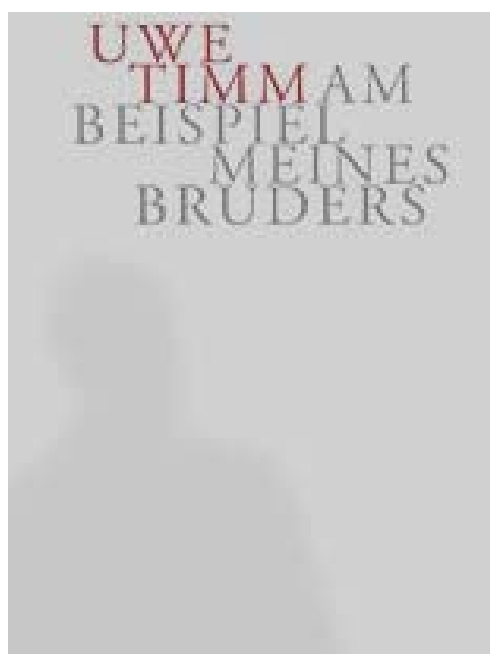
من



مترجم: شاهپور چہارده چریک

جلد اول

کتاب الکترونیکی مانیہا



شناسنامه کتاب

عنوان کتاب به زبان فارسی : به عنوان مثال، برادر من

نویسنده : اووه تیم Uwe Timm

عنوان کتاب به زبان آلمانی Am Beispiel meines Bruders

ترجمه از آلمانی : شاپور چهارده چریک

مؤسسه انتشاراتی آلمانی Kiepenhauer-Witsch, Köln

ISBN : 4023302643

شابک نسخه آلمانی: ۴۰۲۳۳۰۲۶۴۳

تعداد صفحات : ۱۵۵ ص

ناشر: نشر الکترونیکی مانیها

چاپ اول ۲۰۰۶-۱۰-۲۶

www.maniha.com

www.newproline.com

مقدمه ی ناشر: کتاب «به عنوان مثال، برادر من» نوشته ی اووه تیم نویسنده ی معاصر آلمانی است که چندی پیش مقاله ای در معرفی او و آثارش، در مانیها منتشر شد. «به عنوان مثال، برادر من» مشهورترین و معتبرترین کتاب اوست و برای نخستین بار است که به زبان فارسی منتشر می شود و ترجمه ی زیبای آن کار جناب آقای شاهپور چهارده چریک، نویسنده منتقد و مترجم مقیم آلمان است. همانطور که ود ایشان در مقدمه اشاره فرموده اند، کتاب شامل معرفی سایر کتاب های این نویسنده ی بزرگ و زندگینامه او نسز می باشد و این کار ارزش این تاب را از یکترجمه ی سده فراتر برده و زمینه ی آشنایی کلی با این نویسنده را نیز فراهم می کند و مکملی خواهد بود برای نگاه تیزبین و منتقد او، این کتاب را در دو بخش به حضورتان تقدیم می کنیم و در بخش اول، پنج فصل نخستین کتاب را به همراه مقدمه ی مترجم و زندگی نامه و معرفی آثار نویسنده می خوانیم.

مقدمه مترجم :

"اووه تیم Timm Uwe" از نویسندگان معاصر آلمان است و معروفترین اثر وی همانا رمان "به عنوان مثال برادر من Beispiel meines Bruders Am" می باشد، که رمانی است ضد جنگ . "اووه تیم" بیش از ۶۵ کتاب نوشته است، که من مشروح آنها و زندگینامه "اووه تیم" را نیز ضمیمه این ترجمه می کنم.

در مورد نحوه انتشار این رمان در این سایت، باید گفته شود که به علت حجم زیاد کار و مقدور نبودن انتشار آن به صورت یکجا، این رمان را در چند مرحله و به صورت سریال منتشر می کنیم. آنچه در زیر می خوانید فصل اول این رمان است و فصول بعدی به مراتب در شماره های آینده همین سایت منتشر خواهد شد.

این رمان – تا آنجائی که من اطلاع دارم – هنوز به زبان فارسی ترجمه یا منتشر نشده است و این اولین باری است که آن را به زبان فارسی می خوانیم. طبق اطلاعاتی که بنده دریافت داشته ام – وصحت یا سقم آن را نیز نمی توانم تأیید کنم – قرار است که "اووه تیم" در آینده نزدیک به ایران سفر کند و امیدوارم که ترجمه رمان ایشان به فارسی زمینه ای باشد برای دست اندرکاران و مترجمین و نویسندگان ایرانی برای بحث و تبادل نظر با ایشان.

فصل اول

۱

بلند کردن ، خندیدن، همه‌ه کردن، شادی غیر قابل کنترل ، این احساسات خاطره ای را در باره پیشامدی در ذهن من زنده می کنند ، يك تصویر را، اولین تصویری که در ذهن من نقش بسته است

با این تصویر آگاهی و دانش من در باره خودم شروع می شود . یادآوری : من از باغ خانه به درون آشپزخانه می آیم، جایی که بزرگترها ایستاده اند ، مادرم، پدرم، خواهرم ، آنها همینطور آنجا ایستاده اند و مرا نظاره می کنند - شاید چیزی بر زبان آورده باشند، ولی من گفتار آنها را به خاطر ندارم . شاید گفته باشند: نگاه کن. یا از من پرسیده باشند: چیزی میبینی؟ و آنها به کمد سفید رنگی نگاه می کردند ، کمدی که بعد ها از آن برای من تعریف کردند - این کمد ، کمد جاروهای ما بود. این تصویر به خوبی در ذهن من نقش بسته است که آنجا ، بالای کمد موهائی دیده می شدند ، موهای بلوند . گویا آنجا کسی پنهان شده بود . سپس این شخص از مخفیگاه خود بیرون می آید . برادرم است . او مرا بلند می کند . قیافه اش را به یاد ندارم ، حتی به خاطر ندارم که چه لباسی به تن داشت . احتمالاً اونیفورم پوشیده بود . ولی این صحنه را کاملاً واضح و آشکار به یاد دارم که وقتی که من این موهای بلوند را پشت کمد دیدم ، همه به من نگاه می کردند و بعد این احساس که مرا بلند کردند . من حس می کردم که در فضا پرواز می کنم .

اینها تنها خاطرات من از برادرم است. برادری که شانزده سال از من بزرگتر بود. برادری که چند ماه بعد از این خاطرات ، اواخر سپتامبر ، در اوکراین به سختی مجروح شد.

۱۹۴۳/۹/۳۰

پدر عزیزم

متأسفانه من در نوزدهم این ماه به سختی مجروح شدم . يك گلوله تانك هر دو پای مرا از بین برد، طوری که پاهای مرا قطع کردند. پای راستم را از زیر زانو بردند و پای چپم را از زیر ران . اینک درد چندانى ندارم . مادر را آرام کن . همه چیز می گذرد. من چند هفته دیگر به آلمان می آیم و تو می توانی به ملاقات من بیایی. من بی احتیاطی نکردم . خوب دیگر می خواهم نامه را به پایان برسانم . کوردل^۱ به تو و مادر و اووه و به همه سلام می رساند .

کارل هاینتس در ساعت ۸ شب ، ۱۹۴۳/۱۰/۱۶ در بیمارستان صحرائی شماره ۶۲۳ در اوکراین درگذشت. کارل هاینتس همیشه هم غایب بود و هم حاضر. مرا در دوران کودکی ام مشایعت کرد .

^۱ Kurdel (کوردل) اسم مستعار کارل هاینتس بوده است - مترجم).

هنگام عزاداری مادر ، هنگامی که پدر گلایه داشت ، حتی هنگامیکه والدین با ایما و اشاره با هم صحبت می کردند .

در باره او - کارل هاینتس - گفته می شد که همیشه در موقعیت های یکسان و کوچکی رشادت و نزاکت خود را نشان می داد . حتی موقعیکه از او صحبت نمی شد، ولی وجودش همه جا محسوس بود. محسوس تر از سایر مردگان . علت آن هم تعریف ها ئی بود که پدر از او می کرد و عکس هائی که نشان می داد ، یا مقایساتی که پدر انجام می داد و مرا هم در این مقایسات داخل می کرد. بارها سعی کردم راجع به برادرم چیزی بنویسم . ولی هر بار فقط حرفش را زدم. نامه های دوران سربازی اش و دفتر خاطراتش را که موقع لشکرکشی به روسیه می نوشت ، می خواندم. دفت رچه کوچکی با جلد قهوه ای روشن که روی آن نوشته شده بود : یادداشت . من مایل بودم که این دفتر خاطرات را با دفتر روزانه هنگ جمجمه مردگان که از واحدهای نظامی اس اس بود ، مقایسه کنم تا دقیق تر و چیزی بیشتر از آنچه او فقط با اشاره از آنها گذشته بود ، کسب کنم . ولی هر وقت که من این نامه ها و دفتر خاطرات را گشودم تا آنها را بخوانم، فوری آنها را بسته و کنار گذاختم. موقع خواندن آنها ترسی توأم با عقب نشینی در من ایجاد می شد، ترسی که از دوران کودکی می شناختم و در " قصه گلابیاتوری به نام بلاو بارت " ^۲ شنیده بودم. مادرم شبها قصه های برادران گریم را برای من می خواند. بعضی از آنها را حتی برای چندمین بار می خواند. منجمله داستان "گلابیاتوری به نام بلاو بارت " .

من هیچ وقت دلم نمی خواست که خاتمه این قصه را بشنوم. برای اینکه وحشتناک بود. آنجائی كه روایت می كند كه زن "بلاو بارت" بعد از عزیمت شوهرش اجازه نداشت كه در اطاقی كه درش بسته بود، داخل شود و با وجوديكه شوهرش او را از این كار برحذر كرده بود ، مع الوصف او به درون اطاق رفت .

موقعی كه مادر به اینجا می رسید، از او خواهش می كردم كه دیگر به خواندن ادامه ندهد. بعد از سالها ، موقعی كه دیگر بزرگ شده بودم، این قصه را تا انتها خواندم : او در را باز كرد ، به محض باز شدن در ، رودخانه ای از خون به طرف او هجوم آورد . از در و دیوار اجساد زنان مرده آویزان بود ، از بعضی اجساد ، فقط اسكلتی باقی مانده بود . "زن بلاو بارت" چنان ترسید كه در را فوری بست . ولی موقع بستن در ، در را چنان با شدت كوبید، كه كلید از سوراخش بیرون پرید و در خون فرو رفت . او فوری كلید را برداشت و قصد پاك كردن خون ها را داشت. ولی فایده ای نداشت . از يك طرف خونها را پاك می كرد و از طرف دیگر خونهای كه او تازه پاك كرده بود، دوباره ظاهر می شدند .

دلیل دیگر مادرم بود . تا زمانی كه مادر زنده بود، برای من ممكن نبود، كه درباره برادرم چیزی بنویسم . من از قبل می دانستم كه مادر در جواب سؤالهای من چه خواهد گفت : دست از سر مرده ها بردارید. یا پشت سر مرده نباید حرف زد . موقعی كه خواهرم هم درگذشت، من دیگر آزاد شدم . آزاد ، كه درباره برادرم كتابی بنویسم . زیرا كه خواهر آخرین نفری بود كه كارل هاینتس را می شناخت. منظور از آزادی این است كه همه سؤال ها را ببرسم و ملاحظه هیچ چیز و هیچ كس را نکنم .

گاهی برادرم را در خواب می بینم . البته اغلب فقط چند تصویر از او می بینم. در چند موقعیت مختلف . یا چند كلمه از او در خواب می شنوم . یکی از این رؤیاها را خوب به یاد دارم: كسی می خواهد وارد خانه ما شود. شبی بیرون خانه ایستاده است . تاریك ، كثیف، سراپا پر از گل و لای. من می خواهم

در را بیندم . این شبخ که صورت ندارد، سعی می کند به زور وارد خانه شود. من با تمام نیرو به در فشار می آورم و شبخ را ، که مطمئن هستم برادرم می باشد، به عقب می رانم . بالاخره موفق می شوم که در را بسته و قفل کنم. ولی با نگرانی در می یابم که کتی در دستم باقی می مانده است .

برادرم و من

در رؤیاهای دیگرم می بینم که برادرم همان صورتی را دارد که در عکس هایش دیده ام . فقط در یکی از این تصاویر اونیفورم نظامی به تن دارد. پدرم ولی عکس های زیادی از او دارد که گاهی با کلاه خود، گاهی با کلاه معمولی سربازی و گاهی با اونیفورم مخصوص بیرون رفتن از پادگان دیده می شود. گاهی هم با هفت تیر یا با سرنیزه های مخصوص سربازان نیروی هوایی دیده می شود. ولی تصویری که او در آن اونیفورم رزم به تن داشته باشد، همین یکی باقی مانده است ، که در آن اسلحه اش را در دست گرفته و در پادگان در حال سان دیده می شود. در این عکس که از فاصله دوری گرفته شده است، او به خوبی شناخته نمی شود و فقط مادرم توانست بگوید که او کدام است، زیرا که مادر فوری او را در این عکس شناخت . من از موقعی که این کتاب را درباره برادرم می نویسم، عکسی از او در لباس شخصی در قفسه کتابهایم جای داده ام. این عکس احتمالاً زمانی گرفته شده که او داوطلبانه خود را به هنگ اس اس معرفی کرد : این عکس از پایین گرفته شده و صورتش را نشان می دهد. صورتی باریک و صاف و چین تازه ای که میان ابروانش دیده می شود ، حالت متفکرانه و خشنی به او داده است. فرق موهای بلوندش را در سمت چپ باز کرده است . داستانی که مادرم همیشه از او تعریف می کرد، این داستان است که موقعی که او می رود تا خود را داوطلبانه به هنگ اس اس معرفی کند، و راهش را گم می کند. مادر این داستان را طوری تعریف می کرد، مثل اینکه اتفاقی که بعد ها افتاد ، قابل پرهیز بوده است. این داستان را من آنقدر در دوران کودکی ام شنیده ام که فکر می کنم که خود من هم در این داستان نقشی ایفا کرده ام .

در دسامبر ۱۹۴۲ ، در روزی بشدت سرد ، بعد از ظهر ، به طرف اوکسن تسول^۲ می رود ، شهرکی که پادگان اس اس در آن قرار داشت. برف همه جا را پوشانده بود . تابلوی خیابانی وجود نداشت. هوا داشت تاریک می شد و او راهش را گم کرد. او به راهش ادامه داد و از کنار آخرین خانه ها گذشت تا به پادگان برود. نقشه شهر را قبلاً دیده و محل پادگان را به ذهنش سپرده بود . بنی بشری دیده نمی شد. او از شهرک خارج شده و به مزارع اطراف آن رسیده بود. ابری در آسمان دیده نمی شد. فقط در نزدیکی زمین و در حوالی برکه ها کمی مه یا بخار دیده می شد. بالای درختی ، ماه در آسمان ظاهر می شود. برادرم قصد بازگشت داشته که نگاهش به مردی خیره می شود. شبخ تاریکی کنار خیابان و در مزارع پوشیده از برف ایستاده و ماه را می نگرد. برادر چند لحظه ای مرد را نگاه می کند که گوئی سر جایش خشکیده است . حتی هنگامیکه صدای قدم های برادرم بر روی برفها قابل شنیدن است، نیز از جایش تکان نمی خورد . برادرم از مرد پرسید که آیا او راه پادگان اس اس را می شناسد؟ مرد باز هم لحظاتی چند از جایش تکان نخورد. مثل اینکه چیزی نشنیده باشد. بعد از لحظه ای طولانی به آرامی بر می گردد و می گوید : نگاه کن، ماه می خندد. و هنگامیکه برادرم برای دومین بار از او راه پادگان را می پرسد، در جوابش می گوید: به دنبال من بیا. و به راه می افتد. به سرعت می رود، با قدم های محکم . او می رود، بدون اینکه پشت سرش را نگاه کند . بلا وقفه به راهش ادامه می دهد، می رود، در دل شب. برای برادرم دیگر دیر شده است که به پادگان برود و خودش را به هنگ اس اس معرفی

کند . برادرم از مرد سراغ ایستگاه راه آهن را می گیرد. ولی او به راهش ادامه می هد ، بدون اینکه جوابش را بدهد. راه مرد از کنار خانه های تاریك کشاورزان و از کنار آغل حیوانات می گذرد، که از درون آنها صدای گاو ها شنیده می شود. صدای برف از زیر پا و از محل فرورفتگی چرخ ماشینها در جاده شنیده می شود. برادرم بعد از چند لحظه دوباره می پرسد ، که آیا راه را درست انتخاب کرده اند؟ مرد می ایستد. به آرامی بر می گردد و می گوید: بله ، ما به كره ماه مری رویم. ماه می خندد ، می خندد . برای اینکه مرده ها بر سر جایشان خشکیده اند. شب ، موقعی که برادرم به خانه بر گشت، تعریف کرده که او چگونه از این برخورد ترسیده بوده است و اضافه کرده که موقعی که به ایستگاه راه آهن رسید، دو مأمور پلیس را دیده که به دنبال يك دیوانه می گشتند که از دیوانه خانه ای در آلستر دروف⁴ گریخته بوده است . خوب بعد؟

صبح روز بعد، کله سحر ، برادرم براه می افتد تا دوباره به پادگان اس اس برود . پادگان را می جوید و او را فوری به عنوان سرباز قبول می کنند: زیرا که قدش ۱ متر و ۸۵ سانتی متر بوده، موهایش بلوند و چشمانش آبی . بدین ترتیب او سرباز هنگ اس اس ، هنگ جمجمه مردگان ، در واحد تانك های زره پوش شد. او فقط ۱۸ سال داشت. این هنگ، در میان تمام هنگ های نازی به هنگ سربازان نخبه شهرت داشت. مانند هنگ رایش سوم و گارد محافظ آدولف هیتلر. هنگ جمجمه مردگان در سال ۱۹۳۹ از میان سربازان نگهبان اردوگاه داخا^۵ تشکیل شد . سمبل و نشانه ای که سربازان این هنگ حمل می کردند، نه تنها نشانی بود که آنها مانند سایر سربازان و هنگها بر روی کلاه خود حمل می کردند، بلکه این نشان و سمبل را بر روی لبه یقه خود نیز داشتند. نکته عجیب اینجا بود، که برادر من گاهی در درون خانه ناپیدا می شد. گم می شد. نه به این دلیل که او می ترسید که تنبیه شود، بلکه همین طور بدون دلیل گم می شد . ناگهان غیب می شد و همین طور يك دفعه هم پیداش می شد. مادرم از او می پرسید که کجا بوده و او چیزی نمی گفت. این درست موقعی بود که او کاملاً ضعیف شده بود. کم خونی و طپش قلب امراضی بودند که دکتر مورت هورست^۶ تشخیص داده بود. در این زمان هیچ کس نتوانست او را قانع کند که بیرون از خانه بازی کند. او از خانه خارج نمی شد، به مغازه هم نمی رفت ، که به وسیله يك راه پله از خانه ما جدا می شد.

او حتی به تعمیرگاه هم نمی رفت. تعمیرگاهی که پدر آن را آتلیه می نامید. او در خانه می ماند. در خانه ای که جمع و جور بود و چهار اطاق ، يك آشپزخانه، يك توالی و يك انبار داشت . به محض اینکه مادر از اطاق خارج می شد و دوباره به اطاق بر می گشت، کارل هاینتس ناپدید شده بود. مادر صدایش می کرد، زیر میز ها را نگاه می کرد . درون کمد ها را می نگرست . مثل اینکه آب شده و در زمین فرورفته بود. این هم از اسرار او بود. تنها خصلت عجیبی که او داشت ، همین بود. مادر، بعد ها ، برای ما تعریف کرد که هنگامیکه پنجره های خانه را رنگ می زدند، چهارپایه ای چوبی در خانه پیدا کرد که شبیه لبه پنجره بوده است. از آنجائی که آپارتمان ما در طبقه همکف بود، این چهارپایه شبیه لبه پنجره به نظر می رسید. وقتی که چهارپایه را برداشتیم، زیر آن يك تیرکمان، يك چراغ قوه، دفتر و کتاب های زیادی دیدیم. کتابهایی که تصویر حیوانات را داشتند و زندگی حیوانات را توضیح می دادند و تفسیر می کردند . حیواناتی از قبیل شیر ، ببر و گوزن . مادر عنوان کتابهای دیگر را فراموش کرده بود. مثل اینکه کارل هاینتس آنجا می نشست و مطالعه می کرده است . او همیشه گوش می

Alsterdorf⁴

Dachau⁵

Morthorst⁶

داد ، همینکه صدای قدم های پدر یا مادر را می شنید، غیبت می زد. مادر هنگامی پناهگاه برادر را کشف کرد، که او در ارتش خدمت می کرد. تنها باری که او به مرخصی آمد، مادر هم فراموش کرده بود که جریان پناهگاه را از او بپرسد.

می گفتند که در دوران کودکی رنگ پریده بوده است . به همین دلیل هم می رفت ، غایب می شد و يك مرتبه دوباره می آمد و در کنار میز با دیگران غذا می خورد، گوئی که هیچ اتفاقی نیفتاده است. وقتی هم از او می پرسیدند که کجا بوده است؟ فقط جواب می داد : زیر زمین. گرچه این حرفش زیاد هم بی ربط نبوده است. باوجودیکه رفتارش عجیب و غریب بود، ولی مادر او را به حال خودش می گذاشت. جاسوسی او را نمی کرد، و به پدر هم چیزی از این بابت نمی گفت .مادر می گفت ، که او کمی خجل بود. هرگز دروغ نمی گفت و با شرافت بود. پدر می گفت که مهمتر از همه ، این است که او شجاع بود. حتی در دوران کودکی .

بله، او را چنین ترسیم می کردند. حتی بستگان دور او را چنین می نگریستند. گرچه اینها همه اظهارات شفاهی هستند ، ولی همه برای اوست .

یادداشت های دفتر خاطراتش از بهار سال ۱۹۴۳ شروع می شود . از ۱۴ فوریه ۱۹۴۳ تا ششم آگوست ۱۹۴۳. یعنی تا شش هفته قبل از زخمی شدنش و ده هفته قبل از مرگش. روزی نیست که در این مدت در دفتر خاطراتش چیزی ننوشته باشد. ولی ناگهان نوشتنش را خاتمه می دهد . چرا؟ در تاریخ ۱۹۴۳/۸/۷ چه اتفاقی افتاده است؟ در این مدت فقط يك مطلب بدون تاریخ نوشته، که بعداً به آن خواهیم پرداخت.

۱۴ فوریه

ما هر ساعت منتظریم که ما را به جبهه ببرند . - از ساعت ۹/۵ آماده باش هستیم.

۱۵ فوریه

خطر رفع شد. منتظر هستیم.

و بدین ترتیب انتظار کشیدن ادامه پیدا می کند ، روز به روز. بعد دوباره یارو پیداش می شه، یا مراسم داریم .

۲۵ فوریه

ما برای حمله کردن به دشمن ، به بالای تپه ای می رویم. روس ها عقب نشینی می کنند. شب حمله به باند پرواز.

۲۶ فوریه

تعمید آتش - روس ها با قدرت از طرف تیپ ما عقب زده شدند . شب بدون لباس زمستانی در سنگر هستیم . در پشت مسلسل قرار گرفته ام.

۲۷ فوریه

تمام نواحی اطراف را بازبینی کردیم. غنایم زیادی کسب کردیم. و بعد دوباره پیشروی کردیم.

۲۸ فوریه

یک روز استراحت داشتیم . داریم شپش ها را شکار می کنیم . بعد به طرف اولدا^۷ می رویم.

یکی از همین مطالب بود که من قبلاً وقتی به آن می رسیدم، متفکر می شدم و از خود می پرسیدم: آیا منظورش از شکار شپش چیز دیگری نمی توانسته باشد؟ چیزی غیر از کشتن شپش اونیفورمش. ولی اگر اینطور بود که نمی نوشت : فلان روز ، روز استراحت من است. ولی در جای دیگری نوشته است : غنایم زیادی کسب کردیم ! منظورش از این جملات چیست؟ اسلحه؟ چرا علامت تعجب بکار برده است ؟ علامتی که او به ندرت در مکاتباتش بکار می برد.

۱۴ مارس

هواپیما ها . ایوان ها^۸ حمله می کنند . من غنیمت سنگینی به چنگ آوردم.

مسلسل سیار در حال شلیک است . چه زیباست . من به زحمت می توانم نوک آن را کنترل کنم. چند بار تیرم به هدف خورد.

۱۵ مارس

در خارکوف^۹ به گروه کوچکی از روس ها حمله می کنیم.

۱۶ مارس

در خارکوف.

۱۷ مارس

روز آرامی است.

۱۸ مارس

روسها محل ما را بلاوقفه بمباران می کنند. يك بمب در اردوگاه ما منفجر می شود . ۳ نفر زخمی می شوند. مسلسل سیار من شلیک نمی کند. من اسله ام ژ ۴۲ را بر می دارم و شلیک می کنم . ۴۰ اچ ، شلیک ، آتش بلاوقفه .

و بدین ترتیب این دفتر خاطرات ادامه پیدا می کند. گاهی یادداشتهای کوچکی در حاشیه با مداد و خطی لغزان و لرزان نوشته شده است. شاید این یادداشت ها را هنگامیکه در کامیون نشسته بوده، نوشته است ، یا در آسایشگاه قبل از انجام مأموریتش. روز به روز. هنگام تحویل اسلحه، يك روز بارانی و پر از گل و لای. آموزش ام جی . تیراندازی با گلوله های رزمی و آتش بار ۴۲.

۲۱ مارس

سر پل ، روی دونتس ، ۷۵ ام سیگارهای ایوان را دود می کند. چه شکار خوبی برای تفنگ من .

⁷ Onelda

⁸ منظور از ایوان ، روسها هستند.

⁹ Charkow

این درست همانجائی است که مرا دچار مشکل می کند. من در گذشته ، وقتی به این جمله می رسیدم ، از روی آن می پریدم و کتاب را می بستم . این جمله ، همانطور که در قسمت بالا و سمت چپ ، نوشته شده بود ، مرتب به چشم من می خورد . درست با این تصمیم که من می خواستم کتابی راجع به برادرم و شخص خودم بنویسم، یادآوری کنم به خودم ، به ذهنم فشار آورم ، احساس آزادی کنم . آزاد ، که بروم به دنبال آن چیزی که در این دفتر نوشته شده است.

شکار خوبی برای تفنگ /مرجی من : یک سرباز، شاید همسن و سال خودش. یک مرد جوان ، که تازه سیگاری روشن کرده بود. اولین یک به سیگارش . بیرون فرستادن دود .این لذت بردن از دود ، که از سیگار تازه روشن شده ، بر می خیزد. قبل از یک دیگر . در این موقع او به چه می اندیشیده است؟ به سربازان شیف تازه، که بایستی بیایند ؟ به چای، به کمی نان ، به دوست دخترش، به مادرش، به پدرش؟ حلقه دود از هم وارفته ای در یک منظره مرطوب . بقایای برف ها، آبهای جمع شده در گودال ها، علف های تازه در کشتزارها، و نیز ایوان ، ایوان روسی ، کارل هاینتس - برادرم- در این هنگام به چه می اندیشیده است؟ شکار خوبی برای ام جی من. او هنوز یک بچه است. بچه ای که مدتها ناخوش بود. گاهی تب شدیدی داشته است، که غیر قابل توصیف بوده است. مخملک گرفته ، عکسی از او وجود دارد که او را در درون تختخواب نشان می دهد، با موهای بلوند ژولیده .مادر تعریف می کند که او- یعنی کارل هاینتس- باوجودیکه درد شدیدی داشته، ولی کاملاً آرام بوده است .یک بچه با حوصله که غالباً با پدرش همراه بوده است. عکس های پدر نیز او را نشان می دهد که پسرش را در آغوش گرفته، او را روی موتورسیکلت نشانده ، یا در درون اتومبیل . خواهرمان، که دو سال هم از کارل هاینتس بزرگتر بود ، نقشی جانبی ایفا می کرد . اسامی مستعاری که کارل هاینتس به خودش داده بود، عبارت بودند از : دادوم و کوردل باوم.^{۱۰}

پدر، در مورد من - اووه- که سالها از کارل هاینتس جوانتر بودم ، فکر می کرد که من زیاد با زنها نشستہ ام. در نامه ای که پدرم ، که آن موقع خود در نیروی هوایی خدمت می کرد و در منطقه "فرانکفورت ان اودر"^{۱۱} مستقر بود - به برادرم که در جبهه روسیه خدمت می کرد، نوشته بود، این جمله قید شده است : اووه پسرک کوچک و مهربانی است ، ولی کمی نر است - خوب ، وقتی که دوباره همه دور هم جمع شویم، همه چیز درست می شود .

فصل دوم

۲

من گویا چیزی بوده ام ، که مردم امروزه بچه من نامندش . من عطر زنان را دوست داشتم ، من بوی صابون و رایحهٔ عطر را دوست داشتم . موقعی که برادرم پیش پدرم بود و بیشتر به او وابسته بود ، من چیزی می خواستم و می جستم ، که این هم از احساسات دوران کودکی من است ، من نرمی پستان و میان ران را می جستم .

خوب ، خواهرمان هم بود . او که دو سال از کارل هاینس و هجده سال از من مسن تر بود ، از پدر هیچ موقع نه اظهار توجه ای دید و نه عشقی دریافت کرد ، در عوض کلی بد اخلاقی و کج خلقی از او دید . ولی همیشه پدر به او می گفت بد اخلاق و همیشه از هم فاصله می گرفتند . کارل هاینس ، پسر بزرگ ، چرا همیشه او ، و بعد پدر سکوت می کرد . آدم می توانست در صورتش این خطوط را بخواند که از شدت درد و فکر زیاد ، در هم رفته بود ، که دلش می خواست چه کسی را به جای پسر بزرگش از دست بدهد . برادر من ، پسری بود که دروغ نمی گفت ، همیشه با شرافت بود ، گریه نمی کرد ، همیشه شجاع بود ، همیشه به حرف بزرگترها گوش می داد ، پسری نمونه .

من و برادرم

در باره برادرم نوشتن ، یعنی از پدرم هم سخن گفتن و از شباهت های آنها - آنها را می توان از شباهت های بین ما برادران دریافت - باید از طریق نوشتن راهی برای نزدیک شدن به آنها جست و این بدان معناست که مواردی که در ذهن ما مانده حل و فصل شوند . خود را از نویافتن ، این هر دو مرا در سفری که در پیش دارم ، همراهی می کنند . وقتی که من به حدی می رسم که مثلاً در یک جایی باید از یک مرزی بگذرم و باید چند تا فورم پرکنم ، هر جا که اسم خودم را می نویسم ، اسم آنها را هم به عنوان جزئی از اسم خودم قید می کنم . در مربع های کوچکی که برای قید اسم در فورم ها وجود دارد با حروف بزرگ و تگ تگ می نویسم ، نام : اووه هانس هاینس^{۱۲} .

از آرزوهای برادرم یکی هم این بود که پدرخوانده من باشد و اسم خویش را بر من بنهد . پدرم هم معتقد بود که من باید اسم او را به عنوان اسم دوم انتخاب کنم تا حداقل اسم ها زنده و پابرجا بماند . هانس اسم پدرم است .

در همان سال ۱۹۴۰ معلوم بود که این جنگ به زودی تمام نخواهد شد و احتمال مرگ بیشتر می شد . مادرم ، در جواب این سؤال که چرا کارل هاینس خود را به هنگ اس اس معرفی کرد ، بعضی چیزها را توضیح می داد : از بسکه ایده آلیست بود . او نمی خواست از دیگران عقب بماند ، نمی خواست خود را پنهان کند ، آنها و همچنین پدرم فرق عمده ای می گذاشتند بین نیروهای اس اس و اس اس های مسلح . حالا ، بعد از خاتمه جنگ ، بعد از اینکه این تصاویر وحشتناک و فیلم هایی که از آزاد سازی این اردوگاه ها نشان داده شده اند ، دانستیم ، که جریان از چه قرار بوده است - مردم به آنها گروه کثیف و جنایتکار ، می گفتند .

واین برادر من هم ، در همین نیروهای اس اس مسلح خدمت می کرد . اس اس معمولی یا اس اس عمومی ، یک واحد رزمی و نظامی کاملاً معمولی بود . جنایتکار ولی آن دیگران خطاب می شدند ، که به آنها اس دی می گفتند . آنها مأمور حمله بودند . خاصه آنهایی که آن بالا بالا ها نشسته اند ، از ایده آلیست بودن این بچه سواستفاده کردند . اول به او می گفتند بچه قرتی ، بعد سر از گروه جوانان هیتلری درآورد . مارش های آنچنانی ، سرودهای رزمی خواندن ، آواز خواندن ، همه دامی بیش نبودند . در این دوران بچه هایی یافت می شدند که والدین خود را لو می دادند . ولی قدیم ها این برادر بزرگتر - بر خلاف تو - اصلاً مایل نبود که

با سربازها حتا بازی کند . مادر می گفت، من مخالف بودم که کارل هاینتس خود را به هنگ اس اس معرفی کند .

پدرم ، او چی ؟

پدرم ، که خود هم در جنگ جهانی اول داوطلبانه به جبهه جنگ رفته بود، و در يك واحد توپخانه صحرایی خدمت می کرده ، متولد سال ۱۸۹۹ بود . عجیب اینجاست که من از این دوره خدمت پدرم هیچ چیزی به یاد ندارم. او درجه دار بود و خیلی مایل بود که افسر شود . ولی بعد از اینکه جنگ را باختیم، دیگر این کار میسر نشد . او هم مانند هزاران نفر دیگر ، در يك گروه نظامی دیگر ، در يك گروه آزاد نظامی داخل شده و در بالکان بر علیه بلشویك ها جنگید. ولی من نمی دانم که کجا ؟ چرا؟ و چه مدت ؟

از آنجائی که خانه ما در يك بمباران هوائی در سال ۱۹۴۳ ویران شد و تمامی اسناد و نامه ها در آتش سوزی از بین رفتند ، دیگر نمی توان به اصل مطلب پی برد. فقط چند قطعه عکس از این دوران برجای مانده، که پدر را نشان می دهند ، در یکی از عکس ها که پشت آن نوشته ۱۹۱۹، گروهی مرد جوان در اونیفورم دیده می شوند ، بعضی از آنها چکمه به پا دارند و بعضی دیگر گاماش (نوعی پاپوش) آنها روی پله ای سنگی نشسته اند ، که احتمالاً به بنای يك مجسمه یادبود تعلق دارد . او و يك نفر دیگر، در جلوی ردیف نشسته ، دراز کشیده اند ، آن وقتها این طور عکس گرفتن مد شده بود ، دست چپش را به زمین تکیه داده و می خندد . يك جوان خوش قامت و بلوند ، این سربازهای جوان ، که هنوز ریش در نپاورده اند ، با فرقی که با حساسیت زیاد بر سرکشیده اند ، می توانند دانشجو باشند، بعضی هم واقعاً دانشجو بودند ، یکی از آنها به طور مشهود انگشتی بر انگشت کوچک و انگشتی بر انگشت حلقه دارد ، آن دیگری انگشتی همانند مهر بر انگشتش دارد ، بی خیال آنجا نشسته و می خندند ، احتمالاً آن يك که جلوپدرم دراز کشیده، لطیفه ای گفته است .

عکس دیگری او را با هم زمانش نشان می دهد.عکس هائی که از زندگی سربازی گرفته شده است ، عکس دیگری او را در حالی نشان می دهد ، که تازه جای خوابی که برای خود از چوب درست کرده بود، خراب شده و او روی آن ایستاده است . او لباس خواب به تن دارد ، کلاهش کج شده و روی گوشش افتاده ، آه زندگی سرباز ها چقدر زیباست، ها ها ها ، ها ها ها.

آلونک هایی که با کاه پوشیده شده اند، رخنخوابهای پوشیده از کاه ، کشاورزان در لباس روسی ، سربازها هنگام دریافت غذا ، يك درشکه پر از کلاه خود، از همان کلاه خودهای بزرگ سربازان آلمانی در جنگ اول جهانی ، با دو سوراخ هوا که در دوطرف آن تعبیه شده و بیشتر به يك زگیل شبیه هستند ، این زندگی، نوعی زندگی بود که جوانان هجده ، نوزده ساله آن موقع طالب آن بودند. ماجراجویی، دوستان دوران خدمت ، هوای تازه ، عرق و زن . و قبل از همه چیز ، نداشتن کار منظم . این مطالب از این عکس ها گرفته شده اند.

چنین است که اگر کسی شغل پدر مرا بپرسد، نمی توانم به او جواب قانع کننده ای بدهم : خشك کننده پوست حیوانات ، سرباز ، پوستین دوز .

برای بچه ای که من بوده باشم، خیلی تعریف می کرد . وقت صرف این کار می کرد ، او راوی جهان بود . مثلاً هنگام مشاهده تابلوهای نقاشی که به عنوان نقاشی روی جلد پاکت سیگار در بازار بود، مثلاً عکس فریتس پیر ، که زیر پلی نشسته و نفسش بند آمده، هنگامیکه از روی پل نیروهای دشمن یعنی هوزارها در گذرند ، یا عکس سیدلیتز^{۱۳} در جنگ روسباخ^{۱۴} که پپ اپش را موقع حمله به هوا می اندازد، یا جسد کارل دوازدهم پادشاه سوئد را که افسران از میدان جنگ بیرون می برند ، طبق شایعات ، گویا که وی را سربازان خودش کشته باشند ، داستان و حکایت .

پدر بخوبی با تاریخ آشنا بود . او می توانست خیلی خوب و زنده این اتفاقات را تعریف کند ، ولی به محض اینکه من به جائی رسیدم که می توانستم از او سؤالاتی را بپرسم، دیگر از هم فاصله گرفتیم ، آن موقع من شانزده سال داشتم ، بدین ترتیب جنگی بین ما درگرفت، که روز به روز زشت تر می شد ، او که همیشه فکر می کرد، حق به جانب اوست، و من که فکر می کردم، سکوت باید کرد ، علت آن نیز زندگی یکسان و روزمره ما بود.

من اجازه نداشتنم شلوار جین بپوشم، اجازه نداشتنم به موسیقی جاز گوش بدم، شبها باید ساعت ۱۰ در خانه می بودم ، ممنوعیت ها، و فعالیت های مجاز ، همه چیز از قبل تعیین شده بود. این يك نظامی بود که چند و چون آن برای من واضح و آشکار نبود ، گذشته از آن در خودش خیلی موارد ضد و نقیض داشت . نه تنها به این دلیل که من بزرگتر شده بودم و حالا می توانستم با يك دید انتقادی او را بنگرم، بلکه به این خاطر که شرایط و موقعیت های زندگی تغییر کرده بودند ، رفتارش دیگر شبیه به آن سالهای اوایل دهه پنجاه نبود ، آن موقع کیفش كوچك بود، او به هدفش رسیده بود ، این سه ، چهار سال اول ده پنجاه ، که بهترین سالهای او محسوب می شوند، می توانست نشان دهد که او چه دارد و کیست؟ این سالها را ما در آلمان سالهای معجزه اقتصادی می نامیم . آها، راحت شدیم ، بالاخره

¹³ Seydlitz

¹⁴ Rossbach

به هدف رسیدیم، پدرخانه را سامان داد، يك اتومبیل نو خرید ازمارك آدلر، سبز رنگ، مدل ۱۹۳۹، چهار در، اولین سری اتومبیل های دنده گیربکسی. آن زمان در هامبورگ آنقدر اتومبیل کم بود، که پاسبانهای که اونیفورم سفید بر تن داشتند و سر چهار راه های دام تور می ایستادند تا رفت و آمد اتومبیل ها را کنترل کنند، به صاحبان اتومبیل ها سلام می کردند، پدر، موقع کریسمس، سیگارهایی که مادر آنها را در يك کاغذ طلائی پیچیده و با نوار نقره ای رنگی آنها را تزئین کرده، و شاخه ای از درخت کاج هم در آن فروکرده بود، به پاسبانها هدیه می داد. او با اتومبیلش در شهر حرکت می کرد، بی محض اینکه پاسبانی را مشاهده می کرد که بر روی چهار راهی بر بالای چهارپایه ای ایستاده، درست کنار او توقف می کرد، و پاکت سیگار را به او هدیه می کرد و کریسمس را تبریک می گفت. در عوض پاسبانها تمام سال به او سلام می کردند و دستشان را تا لبه کلاه بالا می آوردند.

پدر خیلی مایل بود که به او سلام نظامی بدهند. در کوبورگ شهری که مادر و مرا بعد از ویران شدن خانه فرستاده بودند، وقتی بود که از خدمت در جبهه مرخصی گرفته و به خانه آمد و مرا با خودش به پادگان برد. آن موقع مادرم زیر بغل پالتوی من دو تا وصله به رنگ نقره ای دوخته بود، نرسیده به پادگان، مرا جلو انداخت، نگهبانها تفنگ ها را بالا آورده و لیخندی زدند، من تازه یاد گرفته بودم که پاشنه هایم را به هم بکوبم و ادای خدمتکارها را در بیاورم. بعد ها که من بزرگتر شدم، دوستان و فامیل برایم تعریف می کردند که این حرکات من شیرین و بامزه بودند. من خوب ادا در می آوردم، بله این من پنج ساله بودم، که يك پالتوی خاکستری پوشیده و پاشنه ها را بهم می کوبیدم و قصد خدمت داشتم. پدرم، که همیشه بوی چرم عرق کرده می داد. يك روز اونیفورم پوشیده، همانند مرد غریبه ای آمد و در رختخواب مادرم خوابید.

این اولین خاطره من از پدرم می باشد.

چکمه هایش روی زمین قرار دارند و ساق آنها خمیده و روی زمین افتاده است. روی میزاطاق خواب، خاطره دقیق دیگری از او قرار دارد. يك هفت تیر با غلافش. من با دهانی باز، او را که خوابیده و خرناسه می کشد، نگاه می کنم. او مرخصی گرفته و آمده بود. وقتی که بند چرمی ساعت را بو می کشم، دوباره او در ذهنم زنده می شود. این بوی چرم عرق کرده، پدر را از لحاظ جسمی چنان به من نزدیک می کند که هیچکدام از این خاطرات مصور نمی توانند این کار را بکنند. بعد این چیزهایی را که من تازه آموخته بودم، مثل کوبیدن پاشنه ها به هم و گفتن هایل هیتلر را برای من ممنوع کردند.

می گفتند: می شنوی، به هیچ وجه نباید این کار را بکنی. البته این موضوع را آرام، ولی آمرانه گفتند. این روز، ۲۳ آوریل ۱۹۴۵ بود و سربازان آمریکائی وارد شهر شده بودند. ولی چه کسی به هم کوبیدن پاشنه ها را به من یاد داده بود. مادرم؟ نه. من و او در کوبورگ با هم زندگی می کردیم. او چنین چیزی را به من نیاموخت. مادر از جنگ و آموزش نظامی و بازی های جنگی نفرت داشت. آن هم نه از زمانی که پسرش در جنگ مرده بود. ولی با وجود این، ظاهر نظامی و اونیفورم و امور نظامی به نوعی او را جذب و نظرش را جلب می کرد.

به هر حال، به هم کوبیدن پاشنه ها را از او نیاموختم. شاید پدرم این چیزها را به من آموخت، یا دیگر نظامیان عاملین نازی، که مرتب به خانه خانم اشمیت آمد و رفت می کردند، همان خانمی که به ما، در خانه اش جا داده بود. خانم اشمیت همیشه می گفت: اگر روس ها به اینجا بیایند، خودم را دار می زنم.

نامه برادرم به پدر، در تاریخ ۱۹۴۳/۱/۱۱

خدا کند که روسیه به زودی ویران گردد. ما باید نیروهای اس اس را به ده برابر آنچه که حالا داریم افزایش دهیم. من فکر کنم اگر این کار را بکنیم، موفق می شویم. ولی امسال فکر نکنم چنین اتفاقی بیفتد. در مورد من، همه چیز کمافی السابق است. من سالم هستم و غذا به اندازه کافی دارم، فقط نگران خانه هستم. اینجا هر روز هواپیماهای انگلیسی مناطق را بمباران می کنند. کاشکی این ساکسن ها از این کارشان دست بردارند. این که دیگر جنگ نیست. این جنایت است در حق زنان و کودکان و این انسانی نیست کاشکی به زودی نامه ای از تو و مادر برسد. ولی به مادرم می نویسم که دیگر برایم بسته نفرستد. حیف می شود اگر این بسته ها اینجا گم و گور شوند. من که همه چیز دارم و بهتر است این چیزها را اووه کوچولو بخورد. خوب پدر جان، بهترین دروها بر شما باد. و همه چیز خوب را برایتان آرزو می کنم. همزم تو، کارل هاینتس.

هیچ عکسی نیست که روس ها را در حالت خلق آویز کردنشان نشان بدهد، یا تیراندازی به افراد شخصی را. بلکه عکس های کاملاً عادی که در آلبوم پدر هم موجود هستند، و خانه های ویران، خیابانها، و شهر ها را نشان می دهند. آیا اینجا خارکوف است.

برادرم کارل هاینتس هنگام پس گرفتن شهر از دست نیروهای روسی، در آنجا شرکت کرده است. در سال ۱۹۴۳. حتی اگر فرض کنیم که او در قتل زنان و کودکان خارکوف دخالتی نداشته، باید چشم و گوش او را در مورد کشتاری که با این افراد شده، باز کرد. قربانیان این جنگ، گرسنه ها، بی خانمان ها، افرادی که به علت وقوع جنگ متواری یا جنگزده شدند، آنها که از سرما مردند، مقتولین، او ولی از اینها نمی نویسد، احتمالاً این همه ویرانی و نکبت برای او کاملاً عادی است، کاملاً انسانی است. ژنرال هاینریچی^{۱۵}، در نامه ای که در سال ۱۹۴۱ به خانمش می نویسد، می گوید: نیروی مخرب جنگ موقعی برای ما واضح و روشن می گردد که ما جزئیات جنگ یا سرنوشت مردم را درست بنگریم. شاید بتوان کتابها در این مورد نوشت، سکنه شهر ها همه گریخته اند، در روستاها فقط زنان، کودکان و افراد مسن باقی مانده اند، باقی مردم نیز در روسیه، آنهایی که از وطن و خانه خود جدا افتاده اند، طبق گفته سربازها، در ایستگاه های راه آهن به صورت توده ای از آدم، انباشته شده اند و از سربازها

تکه ای نان گدائی می کنند . من فکر می کنم ، تعداد قربانی هائی که جنگ در میان این افراد از طریق بیماری یا فشار جسمی ، طلب می کند، همان اندازه بزرگ باشد، که درنبرد های خونین است .

از کتاب خاطرات ژنرال هاینریچی : من به بویتلز باخر^{۱۶} خواهم گفت، که او نباید پارتیزانها را جلوی پنجره اش به دار بکشد، صبح ها منظره خوبی نیست برای نگریستن .

گراسنوو ۲۳ نوامبر ۱۹۴۱

امروز بعد از مذاکره ، به یاد همزمان کشته شده مراسمی داشتیم . امروز روز اموات است. باید قدمی بزنم تا روسی کشته شده را ببینم . یکی از اهداف این راه پیمائی همین است. برای اینکه چیز یومیه ای نیست ، آنجا يك روسی کشته شده که هفته هاست جسدش یخ زده و همانجا مانده است و هنوز او را دفن نکرده اند . من باید بگویم تا سکنه او را دفن کنند .

مادر دیگر پیر شده بود . ۷۴ سال داشت . روزی سوار بر اتوبوس شد و با یکی از این تورهای مسافرتی به روسیه رفت . این سفر ، سفری بود که از آلمان شرقی، لهستان و بلا روس می گذشت و به لنینگراد ختم می شد و سپس از آنجا به فنلاند رفته و از طریق سوئد به آلمان بر می گشت .

مادر امیدی واهی داشت، که شاید در این سفر بتواند سری هم به قبر پسرش زده یا حداقل تا نزدیک قبر او رفته باشد . او آرزو می کرد که يك بار قبر پسرش را ببیند . پسری که در قبرستان اسنام ینکا در اوکراین به خواب ابدی رفته است .شماره قبر : ال ۳۰۲ ، پسر جوانی که همیشه دلش پوتین می خواست ، پوتین بند دار ، پوتینی که تا بالای ساق را بپوشاند .او خدمت در گروه جوانان هیتلر را دوست نمی داشت .بارها تنبیه شده بود . سر گروه او برای تنبیه ، او را به میان مردم می فرستاد و به او می گفت که باید زمین را تمیز کند . او در خانه اصلاً چیزی در این مورد به ما نگفت . تا اینکه یکی از بستگان او را در خیابان دیده بود که سینه خیزش می بردند و جریان را به پدر گفت. پدر هم از این جریان شکایت به یکی از کارداران رژیم برده که رئیس يك منطقه بوده است. کارل هاینتس در دوران کودکی رؤیائی بود و در جوانی غایب. گاهی هم غیبتش می زد . مادر این چیز ها را برای ما تعریف می کرد.

مادر می گفت : او سکوت می کرد ، و ما نمی دانستیم که در سرش چه می گذرد. خیلی آرام بود. آرام . بچه ساکتی بود. رؤیائی بود. مادر به من می گفت که رؤیائی هستم . شاید هم سخت داشته باشد ، از دید او. خاموشی من، به او چنین واتمود می کرد که من بچه آرام و ساکتی هستم .

موقعی بود که من در خیابانهای سنت پاولی، قدم می زدم ، و والدین من فکر می کردند که من در گروه جوانان اتحادیه تمبر سازان هستم . سنت پاولی جائی بود ، نامقدس ، جائی که فقط کازینو و بار و چند خانه داشت. درست نقطه مقابل خانه ما بود. خانه ما، خانه ای ساکت و منظم و مرتب بود، ولی هیچگاه نه گوش من شنید و نه گوش دیگران ، که در این خانه در مورد مسائل جنسی صحبتی شده باشد. من از خیابان تال می گذشتم و زنانی را می دیدم که جلو در خانه ای ایستاده اند. ملوانان مست را می دیدم و جاهائی که استریپ تیز می کردند . بارها را می دیدم ، میکده ها را می دیدم ، همان میکده هائی که پدرم تعریفشان را می کرد، او می گفت که کثیف ترین انسانها، همانهایی هستند که شب ها اینجا می آیند. قاچاقچی ها ، مال خرها ، معتادان، قماربازها، و آنهایی که خود را می فروشند .و من کنجکاو بودم که بدانم که این کثافت ها کسیتند؟ سروصدای آنجا، قهقهه خنده ها ، جیغ زدن های زنها ، که از درون می آمد، مرا وسوسه می کرد. آنچنان نزدیک و با این حال غیر قابل دسترسی.

موقعی که من آنجا بودم، چنان سفت به در آنجا فشار می آوردم که دربان آمد و گفت : هی کوچولو، بزن به چاک .

این خاطرات هستند که باید آنها را دریافت . زنانی که زیر مانتویشان چیزی نبوشیده اند، بجز لباس زیر و جوراب ابریشم و کش مخصوص شورتشان و هر از چندی مردی از آنجا می گذرد، و مانتو ها همه باز می شوند .

در این دفتر خاطرات از رؤیاها و آرزوها و اسرار چیزی نوشته نشده است .از خودم می پرسم، آیا برادرم تا کنون دوست دختری داشته ، یا با زنی آشنا شده بود؟

آیا او این هنگامه را می شناسد، هنگامه ای که هنگام حس کردن پیکری دیگر به آدمی دست می دهد . احساس نزدیکی ، احساس دخول ، حس کردن آلت خود در پیکر دیگری. حس کردن خودت از طریق دیگری ، که بتوان حل شدن خویش را در دیگری تجربه کرد . در این دفتر خاطرات فقط از جنگ صحبت می شود . از آماده شدن یا آماده بودن برای کشتن . و تکمیل شیوه های کشتن بوسله ترتاب آتش ، مین ، تیراندازی دقیق . فقط یکبار از يك وارپته و يك بار هم از يك تئاتر اسم می برد و يك فیلم که

مثل اینکه آن را در سینمای واحد نظامی خویش دیده بود. ۲۴ آوریل ۴۲ پل سازی . تانک های ما می آیند. ۳۰ آوریل : سینما . نمایش فیلم سایه بزرگ. ولی هیچ توضیحی در باره فیلم نمی دهد. آیا فیلم مورد پسندش قرار گرفت؟

اگر سرگذشت خود و درك احساسات اش ، او را در مخصصه قرار دهند ، چاره دیگری ندارد بجز اینکه به شجاعت خود پناه ببرد. در کارتون کوچکی که مادر بعد از فوت پسرش دریافت کرد، يك تصوير از يك هنرپیشه زن وجود داشت به نام هانه لوره شروت^{۱۷} . او صورت نرم و گردی داشت. چشم های قهوه ای ، موهای قهوه ای تیره ، لبهای پر ، که به فرورفتگی روی صورتش ختم می شدند. سایه بزرگ .

۹/۱۰/۴۳

موج عزیزم^{۱۸}

به پدر نوشتم که به شدت مجروح شده ام . حالا هم به تو می گویم که جفت پاهای مرا قطع کرده اند. حتما از خط من تعجب می کنی، ولی در این اردوگاهی که من هستم، بهتر از این نوشتن امکان پذیر نیست . حالا فکر می کنم که پاهای مرا تا نشیمنگاهم برده اند. پای راستم را ۱۵ سانتی متر زیر زانو و پای چپم را ۸ سانتی متر بالای زانویم بریده اند. درد زیادی ندارم، و گرنه، نمی توانستم نامه بنویسم . موج عزیز ، حالا گریه کن . ولی شجاع باش . من با همین پاهای مصنوعی ام می توانم بدوم ، درست مثل قدیم . گذشته از این ، جنگ دیگر برای من تمام شده ، و تو می توانی مرا به زودی ببینی ، گرچه به سختی مصدوم شده ام . فکر کنم چند هفته طول بکشد تا من به آلمان بازگردم . من هنوز اجازه حرکت ندارم. مادر جان يك بار دیگر می گویم، خودت را ناراحت نکن و گریه هم نکن . و با این کارها زندگی را به من سخت نکن . به هانه و اووه سلام برسان. به اووه از این بابت چیزی نگو ، تا من خودم با پاهای مصنوعی ام بیایم ، بعد ۱-۲ (اینجا ناخوانست) بعد فکر می کنی که من همیشه این پاهای مصنوعی را داشته ام . خداحافظ . کوردل باوم^{۱۹} .

این مطالب را با قلم گوشه ای از دفترش نوشته است . گاهی هم حروف را بسیار بزرگ نوشته است . شاید تحت تأثیر مرفین چنین کرده است . در تاریخ ۴۳/۹/۱۹ در دنیپر^{۲۰} زخمی می شود . يك شب را تا سحر همانجا که زخمی شده بود، مانده است . بعد هم زمانش تکه پاره های پایش را بسته اند . مادر هم آن شب خواب می بیند که پستیچی يك بسته آورده است . وقتی که مادر بسته را باز می کند ، درون آن وسایل پانسمان می بیند. مادر نوارهای پانسمان را باز می کند ، نوارهای سفید و بسیار بلند را ، و ناگهان يك گل لاله عباسی از درون آن به روی زمین می افتد.

شبی که برادرم زخمی می شود ، مادرم واقعا این خواب را دیده بود و ترسان و لرزان آنرا برای دوستان و افراد فامیل تعریف کرده بود . تلگرام زخمی شدن او چند روز بعد به ست ما رسید . تقریبا همزمان با خبر مرگ او.

¹⁷ Hannelore Schroth

¹⁸ منظور از موج Mutsch ، مادرش می باشد

¹⁹ Kurdelbaum اسم مستعار کارل هاینتس بوده است.

²⁰ Dnjepr

فصل چهارم

۴

مادر با خرافات هم مخالف بود ، صرف نظر از اعمال کوچکی که زیاد جدی نیستند و معلوم هم نیست که جدی نباشند ، مانند تف کردن به سکه پولی که می یابیم، یا سه بار روی تخته کوبیدن. مادر با هر چیز خرافاتی مخالفت می کرد. ولی وقتی که از این خواب و رؤیاهایش حرف می زد، می گفت : میان زمین و آسمان اموری هستند که ما از آنها سر در نمی آوریم و برای خودش چنین نتیجه گیری می کرد که زیاد راجع به آن فکر نکند و افراد دیگر را با این چیزها از خود نرنجاند. ولی مادر به خوبی می دانست که نوعی حرف زدن بدون کلام وجود دارد ، که وراى حد و مرز های زمانی و مکانی عمل می کند.

خانم تیم!

وسایل شخصی پسران ، سرباز کارل هاینتس تیم ، که در تاریخ ۱۶/۱۰/۱۹۴۳ در جنگ کشته شد، بدینوسیله به شما تحویل می گردند:

عکس برقی ۱۰ قطعه

شانه

خمیردندان

توتون

دفترچه یادداشت

مدال سیاه

مدرك دریافت مدال سیاه / تلگرام

چندین نسخه نامه و کاغذ نامه

این وسایل بدین ترتیب به شما واگذار می گردند - هایل هیتلر

امضا - ناخوانا - سرگرد F

در اسناد و مدارك و کتابهای این دوره همیشه اختصارات جدیدتری کشف می شود . حروف الفبائی که مرموز و غیر قابل فهم ، شعارگونه پشت سر هم استفاده می شدند . در پشت این اختصارات ، معمولاً يك سلسله مراتب و نظم و ترتیب خاصی نهفته است و ضمناً نوعی تهدید دفتری و دیوانی نیز می باشد. افسری که این نامه را امضا کرده بود، با يك سرگرد همردیف است - ولی این F به چه معنائی است؟

مادر نامه ها ، مدال ها و دفتر خاطرات برادر را در جعبه ای مقوایی گذاشت. این جعبه ۵۰ سال تمام در کشتو میز آرایش اش قرار داشت. اسم صابونی که مادر مصرف می کرد ، نونشالانس^{۲۱} بود. او از این نوع صابون همیشه چند تا در کشتو میزش داشت. همینطور ادوکلن کلن و عطر اش. این بو، بوی خاصی بود ، بوئی که بیشتر از بوهای دیگر در تن و بدنش می ماند و به نوعی با این جعبه مقوایی و دفتر خاطرات برادر رابطه داشت. من، نامه هائی که برادر به پدر و مادر نوشته بود، مرتب کرده و در پاکت گذاشته و عناوین آنها را هم روی پاکت ها نوشتم . مثلاً : نامه با ميخك خشكیده ، یا نامه با تفنگ ام جی .

چیزی که همیشه از برادر تعریف می کردند، این بود که او روزی تمام تمبرهائش را بخشید. حتی در برابر این تمبره ها چیزی هم نگرفت. این را پدر با غرور خاصی تعریف می کرد. برادر، پسری که مواظب آکسولوتل^{۲۲} بود - این پسر، همان پسر رؤیائی است که به خاطر رؤیائی بودنش شاگرد بدی بود. روزی در دوران کودکی اش از روی سکوی ۵ متری استخر پریده بود ، از نردبان بالا رفته و يك مرتبه پریده بوده پائین. پدر می گفت ، آفرین به این پسر. زیرا که پدر او را تشویق به این کار کرده بود. به او گفته بود، آها، برو بالا ، و پیر پائین. پسرک، پسری که این قدر خوب با توپ بازی می کرد. پسری که نارسانای قلبی داشت و پسری که برای معالجه و درمان بیماری اش به "باد ناو هایم"^{۲۳} اعزام شده بود. آنجا با يك پسر هم سن و سال خودش آشنا می شود. آنها ۱۲ یا ۱۳ سال داشته اند. عکسی که از آنها داریم، این دو نوجوان را در جالی نشان می دهد که آنها ایستاده اند، دست ها را باز کرده و به صورت یکدیگر نگاه می کنند. کاملاً آرام و با لبخند ملیحی بر لبها. اسم این پسر هاینریش بود. مادر می گفت:

²¹ Nonchalance

²² Axolotl نوعی مارمولک

²³ Bad Nauheim

هاینریش بهترین دوستش بود. حالا از او و زندگی اش فقط همین چند نامه باقی مانده است و يك دفتر خاطرات. این است یاد و خاطره ای که از او در ذهن ما مانده است. غذای مورد علاقه اش ، فرنی سیب زمینی بود. با نیمرو و اسفناج.

مادر بر روی زرده تخم مرغ اش ، که هنوز آبکی بود، کره می ریخت. کلمچه را، که نوعی کلم به اندازه گردو بود، نیز دوست داشت. موقعی که سالم بود، کلمچه می خورد و موقعی که مریض بود، شیربرنج با شکر و دارچین می خورد. او نه مشروب می خورد و نه سیگار می کشید. تا اینکه به جبهه احضار شد. سیگارهایی را که به او می دادند، برای پدر می فرستاد، ولی حالا دیگر خودش مشروب می خورد. شبها گاهی تا صبح جشن می گرفتند و صبح زود هم می رفت برای مراسم صبحگاه. تنه در حالت مستی. و بدینگونه این جوانها را صیقل دادند.

در دفتر خاطراتش از اسرای جنگی خبری نیست. در هیچ جایی نوشته نشده است که اسیر گرفتند آنها روس ها را یا فوری می کشتند ، یا اینکه روس ها اصلا تسلیم نشدند. امکان سوم هم این است که او این چیز ها را مهم نمی دانسته است که راجع به آنها در دفتر خاطراتش مطلبی بنویسد.

۷۵ ام سیگارهای ایوان را می کشد. شکاری برای ام جی من. هاینریش هیملر^{۲۴} در تاریخ ۱۳/ ژولای ۱۹۴۱، سه هفته بعد از حمله به شوروی خطاب به سربازان اس می گوید:

این جنگ ، يك جنگ جهانبینی است. جنگ نژاد ها. در این نبرد ، پای حیثیت و شرف ناسیونال سوسیالیسم ، یعنی جهانبینی ای که بر روی ارزش ها و خون نژاد شمالی و ژرمن ما ، بنا نهاده شده است ، در میان می باشد. این جهان ، یعنی طوری که ما آن را تصور می کنیم، زیبا، با شرف و با عدالت اجتماعی است. شاید در پاره ای موارد خطاهائی داشته باشد، ولی کلا نظامی است زیبا و ملامال از فرهنگ. درست شبیه به کشورمان آلمان. در آنطرف ملتی ۱۸۰ میلیونی قرار دارد. مخلوطی از ملل و نژاد ها، که حتی نامشان را نیز نمی توانیم بر زبان آوریم. این شبخ را می توان بدون هیچ رحم و مروتی کشت و از بین برد.

آیا واحد برادر من که به اسم واحد چهارم پیاده زرهی مجموعه مردگان معروف بود، در این پاکسازی های نژادی دخالتی داشت است؟ بر علیه پارتیزانها، بر علیه افراد شخصی، بر علیه یهودی ها ؟ این بیماران کردن ها ، و چند روز بعد پسرك خود مرده است. این سرنوشت خانواده ما بود. جنگ همین است. همه چیز را نابود می کند.

نامه پدرم به برادر ، ۶ آگوست ۱۹۴۳
کارل هاینتس عزیز و مهربانم!

من امروز از يك مرخصی کوتاه آخر هفته، از هامبورگ بر می گردم. این مرخصی کوتاه آخر هفته، ۱۴ روز طول کشید. برای اینکه هامبورگ زیبای ما برای بار چهارم از طریق هوائی مورد اصابت بمب ها قرار گرفته است. هامبورگ کاملا ویران شده است. حداقل ۱۰٪ شهر هامبورگ ویرانه ای بی نیت - من و مادر ساعت یک شب از ایستگاه راه آهن به خانه برمی گشتیم که صدای آژیر خطر را شنیدیم. موقعی که من شنیدم که هواپیماهای دشمن حمله بزرگی در پیش دارند ، با صدای بلند، آنهائی را که هنوز در رختخوابها دراز کشیده بودند، به زیرزمین بردم. هنوز بیست دقیقه نگذشته بود که یکی از بمبها به درون خانه خودمان افتاد. تومی^{۲۵} همه جا را به فسفر آغشته می کرد، همه جا چیزی می سوخت. از خانه ما فقط چند تا دیواره شکسته باقی مانده است.

پدر، که موقع بمباران خانه در مرخصی و در خانه بود، و خواهرم که آن موقع بیست سال داشت، در طبقه بالای خانه سه طبقه مان، توانستند چیزهائی را نجات دهند: يك ميز دودی، يك صندلی، يك چمدان از انبار، چند تا حوله ، دو مجسمه چینی ، يك بشقاب چینی، و يك جعبه کوچولو، که خواهرم می گفت در آن اشیا گرانبها نگهداری می شده است و واقعاً هم اشیا تزئینی درخت کریسمس در همین جعبه بود. آنها چیزهائی را نجات دادند که همین طور سر راهشان قرار داشت. هنوز کارشان تمام نشده بود که تیرها و دیوارهای خانه فرو ریختند و ویران شدند. آنها اشیا را به خیابان بردند. جایی که مردم و سکنه ایستاده بودند. مادرم ، کودک، یعنی مرا در آغوش گرفته بود. خانه های دور و اطراف ما، همه داشتند می سوختند.

²⁴ Heinrich Himmler

²⁵ Der Tommy منظور نیروهای انگلیسی است.

حکایاتی هم هست، که تعریف می کنند که چگونه خواهرم سعی در نجات لباس های ما داشت، و پدر چگونه او را نجات داده است، موقعی که یکی از تیرهای حامل خانه به زیر آمده است یا چگونه شیشه های طبقه دوم خانه، به علت گرما و دمای زیاد یکی بعد از دیگری منفجر می شدند. یا چگونه باران خاکستر شروع به باریدن کرد و همه جا تاریک شد و در این خاکستر تمام آنچه که در این سالیان اندوخته بودند، می سوخت و از بین می رفت و کثیف می شد و بر موها و بلوز ما می نشست.

يك روز گرم تابستان - دوم ژولای ۱۹۴۳ تصویر دیگری از خاطرات ثابت و معین: مشعل های بزرگ در چپ و راست جاده، درختهایی که آتش گرفته اند و می سوزند. یا این یکی: در هوا شراره های آتش می لولند. این خطر وجود دارد که این تصاویر پالایش شده تعریف شوند.

آهای خاطره، تعریف کن: فقط موقعی که از دید امروزمان استفاده کنیم، زنجیره چرا -زیرانی آن قابل تعریف است. زنجیره ای که همه چیز را نظم و ترتیب می دهد و قابل درک می کند. این تصویر را تجسم کنید: من، آن موقع سه سال داشته ام، مرا درون کالسکه ای نهادند و رویم را با حوله خیس پوشاندند و به خیابان اوستر^{۲۶} بردند. بعد ها که این جریان را دوباره و سه باره تعریف کردیم، برای بعضی چیزها توضیحاتی یافتیم: مثلاً این شرارهای آتشی که در هوا موج می زدند، تکه های کوچکی از پرده های خانه ها بودند که می سوختند و در هوا موج می زدند. سالها بعد از خاتمه جنگ، همچنان این حکایات برای چندمین بار تعریف می شدند، و دوره کودکی مرا مشایعت می کردند. تا اینکه آن وحشت و نگرانی اولیه ای که در انسانها موجود بود، رفته رفته تیره و کدر شد و بالاخره طوری شد که توانستیم تجربه ای که کرده بودیم را درک کنیم. بعد از درک آن، توانستیم آن را بازگو کنیم.

پدر و خواهر چگونه وسایل خانه را تا وسط خیابان برده و آنجا نهاده بودند و چگونه مرا در کالسکه بچه نهاده و با حوله پوشانده بودند. حوله ای که آن را با آبی که از سوراخ لوله ترکیدگی بیرون می آمد، خیس کرده بودند، چگونه خواهر و پدر و مادرم این وسایل را نجات داده و آنها را وسط خیابان نهاده بودند و بعد به طرف خیابان شول^{۲۷} رفته اند، در سمت چپ و راست این خیابان، خانه ها می سوختند. بخصوص در سمت راست خیابان تا امتداد خیابان لاستروپ^{۲۸} خانه ها می سوختند. چطور انسانها به زیرزمین هایی پناه می بردند، که پر از آدم بودند. با حالتی خاص. در همان شب پدر خود را به فرماندهی نیروی هوایی معرفی کرد. یا چگونه آنها پدرم را بعد از دو روز مرخصی در نزد بستگان یافته بودند، با صورتی نتراشیده، شب زنده داری کرده، با اونفورم کثیف تابستانی. طوری که او و دیگران تعریف می کردند، انسانهایی را در آنجا یافته بودند که به لوله های آب چسبیده بودند و همانجا مرده بودند. به محض اینکه باد و هوا به آنها می خورد، پودر می شدند و از بین می رفتند. دیگرانی نیز بوده اند که از خانه بیرون رفته اند و آتش مسلسل ها آنها را به مناطق دیگری کشانده بود. بعضی دیگر با لباس های آتش گرفته، به درون ترعه ها می پریدند. فسفر ولی حتی روی آب هم می سوزد. زیرزمینی که مادر و خواهرم همراه من رفته بودند، در تقاطع خیابان شول قرار داشت. فروشگاه ابزار و ادوات چرمی اسرائیل نیز در همین ساختمان بود. این فروشگاه هنوز هم وجود دارد. مادرم می گفت در سال ۱۹۳۸ تابلوی بزرگی در درون این مغازه اسرائیل وجود داشت که روی آن چنین نوشته شده بود: توجه! صاحب این مغازه، با وجود دارا بودن این اسم، کملاً از نژاد آریا می باشد. چرم فروشی شما - اسرائیل.

خاطره دیگر من چنین است: انسانها در زیرزمین هستند، پیرمردی می گیرد. زنی قفسی در دست دارد، که در درون آن پرنده ای بالا و پائین می پرد. پرنده دیگری در کف قفس به پشت افتاده، گوئی تازه از تاب مخصوص اش به زیر افتاده باشد.

نامه برادر به پدر در تاریخ ۲۴/۱/۷۱ ۴۳/۱/۱۷
نامه شما امروز رسید. باورکردنی نیست، که ۸۰٪ هامبورگ ویران شده باشد. برای من خیلی سخت است. اشك در چشمانم حلقه زده، موطن ما بود، خانه ما، چیزی که بالاخره ما از آن خاطره داشتیم. گنجینه خاطرات ما. و حالا تو می گوئی که همه چیز ویران شده.

یهودیان اجازه نداشتند که وارد این زیرزمین ها بشوند. من از یکی از این زیرزمین ها دیدن کردم، که بعد از جنگ در آن خانه ای ساخته بودند. رفقا این خانه را خریدند. وقتی که من وارد این زیرزمین شدم، مثل آن بود که وارد دوران کودکی ام شده باشم. زیرزمینی مرطوب و تنگ و کانال مانند و شبیه لایپرنت که بوسیله دیوارهایی از هم تفکیک شده بود. هنوز لوله های زنگ زده و کهنه بر روی دیوار مشاهده می شوند. تابلوهای سیگار کشیدن ممنوع و دریچه گاز، ورودی آن است به دوران کودکی من. که تصاویر خاصی را در من زنده می کند.

عجیب اینجا بود، که وقتی که چراغ ها را خاموش کردند، دیوار های سفید اطاق، هنوز منور بودند. شصت سال بعد از جنگ، دیوارهایی که با رنگ فسفری، رنگ زده شده بودند، هنوز روشن هستند و تازه دارند اثرشان را بعد از شصت سال آرام آرام از دست می دهند. دو مجسمه چینی که پدر و خواهر از خانه بمب زده ما نجات دادند، هر دو معیوب هستند. یکی از این دو مجسمه چینی دوره بیدرمایر، آن يك که زن چوپانی را با سید گلی در دست نشان می دهد، يك دستش از بین رفته، و دیگری که دو زن را با لباسهای دوره بیدرمایر^{۲۹} نشان می دهد، که نشسته اند و به قرائت کردن مردی که آنجا ایستاده، گوش می دهند. مرد، کتابی در دست چپ دارد و دست راستش را برای تکیه بر کلمات استفاده می کند. کتاب این مجسمه معیوب و ناپیداست. حتی انگشتان دستش را شکسته اند. در دوره بعد از جنگ، ما این مجسمه ها را روی گنجه کتابها گذاشته بودیم، به عنوان یادگاری نسبت به هر آنچه والدین من در جنگ از دست داده بودند. در عوض حبابهای تزئین درخت کریسمس صحیح و سالم مانده بودند و این موضوع با نوعی آب و تاب و تعجب تعریف می شد. این حباب ها را پدر و خواهر از خانه آتش گرفته، نجات دادند.

عجیب اینجا بود که شك و ترس و نفرتی که ایجاد شده بود، آهسته آهسته به وسیله تعریف کردن های مکرر، برای ما قابل درك شدند تا توانستیم آنچه دیده بودیم و تجربه کرده بودیم، به وسیله زبان، بیان کنیم: هامبورگ ویران شد. شهر دریائی از آتش است. طوفان آتش. اواخر پاییز سال ۱۹۴۳ مادر و من به شهر کوبورگ نزد بستگانمان برده شدیم. برادرم دوره پوستین دوزی دیده بود. مادر می گفت: او خیلی این شغل را دوست داشت. حتی در دفتر خاطراتش می توان یادداشت‌هایی پیدا کرد که این نظریه را تأیید می کنند. مانند رسم چند طرح در باره دکوراسیون ویتترین مغازه پوستین دوزی مان.

این نکته تعجب آور است که باوجودیکه من هم پوستین دوزی آموخته بودم و در امتحانات هم شرکت کرده و قبول شده بودم، ولی من هیچ علاقه ای نداشتم که مغازه پوستین دوزی پدر را قبول کنم یا در آنجا کار کنم. من دلم چیز دیگری می خواست خواندن، نوشتن، حتی آن موقع ها نوعی اعتیاد به خواندن و نوشتن در من وجود داشت. این شغل مناسب من نبود. خسته کننده بود. من همه چیزاین شغل را یاد گرفتم: از دوخت و دوز پالتو پارسیان و از پوست خز و نوتریا گرفته تا طراحی و برش و انتخاب نمونه، همه را آموختم. من این کارها را طوری یاد گرفته بودم که موقع امتحان به من مدال دادند. پدر هم از این مغازه نفرت داشت. این کار همانند يك چیز بد ولی لازم بود. ولی او مغازه خودش را داشت. برای خود، کار کردن و رئیس خود بودن، آن موقع ها مهم بود. این هم باقیمانده يك حس خانانه. پدر از این شغل هم متنفر بود. زیرا که همه چیز و زیر و زبر این شغل را نیاموخته بود. يك شغل اتفاقی. او در يك خانه ویرانه، يك چرخ خیاطی پیدا کرده بود. ولی یافتن این چرخ خیاطی که دیگر يك تصادف یا اتفاق نبود. شغل قبلی او که همانا پر کردن پوست حیوانات بود، او را وادار به پذیرش این چرخ خیاطی کرده بود. زمانه طوری بود که خیلی چیزها بی وطن شده بودند و حیطة کاری که قبلاً انجام می دادند، خارج شده بودند و حالا همینطور بی صاحب گوشه ای افتاده بودند. در خانه های ویران شده لوله های مسی و سربی زیادی یافت می شد. اینها موادی بودند که بعد ها نزد سمساران و آهن پاره فروشان قیمت خوبی داشتند. همچنین قابلمه، اجاق گاز، بخاری، میز کار، ابزار و آلات، که بعضی از آنها ذوب شده بودند و صورت غربی به خود گرفته بودند. در کنار جاده ها، جاده هائی که از طریق آنها نیروهای ارتش آلمان عقب نشینی می کردند، ارا به های ویران و منفجرشده ارتش آلمان، آشپزخانه های صحرائی، توپها و اتومبیل های شخصی، که وسایل آنها راربوده بودند، دیده می شدند. این ابزار و آلات هم وارد بازار شدند، ولی این ابزار و آلات باید تاي خود را هنگام معامله پیدا می کردند. معاملات همه پایاپای انجام می گرفت. جنس در مقابل جنس. این معاملات پایاپای واقعاً طبق اصول عرضه و تقاضا کار می کردند. در بهترین صورت، قیمت را با سیگارهای آمریکائی که جای ارز معمول کشور را گرفته بود، می پرداختند.

پدر چه می خواست؟
اینها همه آرزو های ماست، آرزوهائی که هنوز بر زبان نیامده اند. آرزوهائی که هنوز ادامه دارند، و مثل خطوط يك میدان مغناطیسی، جهت اعمال ما را نمودار می کنند.

بله، پدر چه می خواست ؟ هر چه بوده، او دلش نمی خواسته که پوستین دوز شود و دلش نمی خواسته پوست حیوانات را کنده و آنها را پر کند و بفروشد. آرزوی او چه بود؟

در زمانی که در يك گروه آزاد نظامی شرکت کرد، در شهرهای مختلف اقامت گزید. او تحصیلات دانشگاهی داشته و در رشته حیوان شناسی تحصیل کرده بود. با وجودی که حتی دیپلم دبیرستان را هم نداشت. من حالا از خودم می پرسم: این چطور ممکن بود ؟ آیا ممکن است که این ها فقط تعریف و تمجید باشند و واقعیت نداشته باشند؟

او مدتها در شهر اشتوتگارت زندگی کرد. در آنجا آنقدر گرسنگی کشیده و فقط هویج خورده ، که از شدت ضعف بیهوش شده بود. خواهرش گرت^{۳۰} که او را در این شهر ملاقات کرده بود، این ها را تعریف می کرد.

او با سازمان کنسول مناسبات نزدیکی داشت ، یا شاید هم عضو این سازمان بود. خواهرش گرت می گفت: خیانتکاران نوامبر - نیش خنجر - زمان نظام - سازمان کنسول^{۳۱} که یکی از سازمانهایی بود که برای فعالیت های مخفی و کثیف کار می کرد، گروهی بود آشغالی ، که کارهای کثیف و باقیمانده را انجام می داد. سازمان کنسول مسئولیت مرگ راتناو^{۳۲} و ارتس برگر^{۳۳} را به عهده دارد ، که به عنوان خائنین نوامبر از آنها نام برده می شود.

يك بار یکی از همسنگران دوران جنگ اول جهانی به ملاقات او آمد. او ، برخلاف عادت همیشه گی اش - تنها با او در اطافی نشسته و به گفتگو پرداختند. این مرد، یکی از کله گنده ها، صورتی باریک داشت ، رنگ پریده ، با اثر زخمی بر روی دماغ و پیشانی اش به رنگ آبی و قرمز ، موهای ابرویش که دو تکه شده بود، ژولیده بودند و در هم رشد کرده بودند. پدرم او را سوارکار می نامید، بدون اینکه اسم او را بگوید. مادر هم از این جریان حیران بود.

پدر يك بار در سال ۱۹۲۱ به كمك يك افسر مهاجر روسیه تزاری سعی کرد که يك شرکت باز کند، و در آنجا اسباب بازی کودکان بسازند. کارگران آنها بیکاران و معلولین جنگی بودند، که اسب چوبی برای کودکان می ساختند. او شعارهایی برای تبلیغات می سرود که الآن فقط یکی از آنها را بیاد دارم: برای بچه ها و کودکان ، که شاد باشند و نگریند .

پدر، در همین دوران بوده که با مادرم آشنا می شود. با دختر يك کلاهدوز، دارای يك شرکت کلاهدوزی فعال ، صاحب يك باب مغازه کلاه فروشی ، صاحب يك ویلای کوچک در منطقه هامبورگ آیمزبوتل^{۳۴} ،

مادر می گفت : این ، عشق در نگاه اول نبود، ولی زود اتفاق افتاد. بعد از چند بار که ما همدیگر را دیدیم. بین این ملاقات فاصله ای يك یا دو هفته ای وجود داشته است . می گفت، این مرد (پدرم) نظر مرا جلب کرد. این مرد بلند قامت و باریک اندام، که در بالا پوش نظامی آنجا ایستاده بود، بالا پوش او درجه و مدال نداشت. چند تاعکس از او داریم.

او می توانست بدل چند تا از شاهزاده های پروس باشد . يك عکس از او داریم که او را هنگام جشن فاشینینگ نشان می دهد ، که لباس هوزارها^{۳۵} - را به تن داشت - تقریباً همه جا، در همه عکس ها ، سیگار به دست دارد ، یا در دهان . مثل پلاکاردهای قدیمی سینما که حالا گاهی نشان می دهند ، سیگاری در گوشه لب ، لبخند ملیحی بر لب . دستها در جیب بالا پوش نظامی اش. او ژاکت یا پالتوی دیگری به جز این ژاکت نظامی نداشت. او زمستان ها زیر این ژاکت، پلور خاکستری و وصله شده ای به تن می کرد. او آدم فقیری بود ، با رفتار نيك . و خواستگار دختر کلاهدوزی شد، که آرزوی يك داماد ثروتمند را داشت. ولی بالاخره بله را گفتند. پدرم مدتی بعد از ازدواج ، در کارگاه اسباب بازی سازی که نباید تصور کنید که کارگاه بزرگی بود، اعلام ورشکستگی کرد. افسر روسیه تزاری از دست طلبکاران فرار کرده و به پاریس رفت. پدر زن پدرم ، بدهی های او را تقبل می کند .

Grete³⁰
Organisation Consul³¹

Rathenau³²

Erzberger³³
Hamburg Eimsbittel³⁴
Husaren³⁵

فصل پنجم

۵

مادر می گفت: فقط این مرد در زندگی من بود. تنها مرد زندگی من. او تفاوت بین- آنچه این مرد نشان می داد و آنطوری که او واقعاً بود- را خوب درک می کرد. پدرم ولی، اینطور وانمود می کرد که يك اعتبار یا پشتوانه مالی دارد، اعتباری که مثل يك وام بانکی نه پرداخت شده بود و نه قابل برداشت بود. اگر او دوره ای دیده بود، یا تحصیل کرده بود، می توانست وکیل شود. اینطور که او باهوش و زیرک بود، می توانست معمار شود، يك شغل خوب، شغلی که او خوب می توانست از عهده اش برآید. اومی توانست خوب رسم بکشد و تصوراتش از فضا و حجم خوب بود. در اینصورت او می توانست زندگی خوبی داشته باشد.

ولی اینطور، او فقط در ظاهر چیزی بود. در صورتی که او شغلی را دنبال می کرد که از آن نفرت داشت. مادر این ضعف را تشخیص داد و سعی کرد که آن را اصلاح کند. بدون اینکه به ارزش و اعتبار او در جامعه لطمه ای بزند. نه، مادر حتی يك بار هم نه ابرویش را بالا انداخت و نه گوشه های دهان را کج و معوج کرد. مادر هرگز درباره پدر چیز بدی نگفته است. حتی موقعی که من از پدرم گله و شکایت داشتم.

زمانی هم بود که من نمی توانستم بدون اینکه ناراحت و عصبی شوم با پدرم صحبت کنم. حتی تا چند روز قبل از مرگش چنین بود.

مادر همیشه جانبداری پدر را می کرد. بدون چون و چرا. مادر همیشه می گفت: شوهر من، اله، شوهر من بله، فقط به من که می رسید، می گفت: پدرت. ازدواج، چیزی بود نهائی، قابل اعتماد، رابطه ای که با ازدواج تشکیل می شد، دیگر غیرقابل تغییر بود.

پدر و مادرم جلوی من هرگز با هم بگو مگو نمی کردند. باوجودیکه دلیل کافی برای دعوا و مراغه داشتند. مادر که هرگز به امور ظاهری و آرایش پیرایش خود چندان توجهی نمی کرد، و نمی گذاشت که این امور بر او اثر گذارند، می دید که او - پدرم - متناسب با درآمدش زندگی نمی کند. گاهی بحث می شد، مادرم هم جوابش را می داد. آرام و قاطع و برا. ولی جلوی من دعوا نمی کردند. چیزی که از این گفتگوها در ذهن من مانده جملاتی است، شبیه: هانس، تو که نمی توانی این کار را بکنی، کاملاً ساده است، برای اینکه این کار شدنی نیست، یا جملاتی از این قبیل بودند.

این فکر، که والدین می توانند جدا از هم زندگی کنند، یا طلاق گرفته باشند، در کلاس من سه، چهار نمونه از این بچه ها بودند، یا جدا از هم زندگی کنند، برای من اصلاً غیر قابل تصور بود. برای من پدر و مادر همیشه با هم بودند. جدانشدنی بودند.

بعد از مرگ پدر، مادر که آن موقع ۵۶ سال داشت، می گفت، این مرد من بود، شوهر من، تنها مردی که می خواستم و تنها مردی که داشتم.

هر چه به خودم فشار می آورم، نمی توانم صحنه ای در خاطراتم بیابم که پدر و مادر به جان هم افتاده باشند، بد بگویند، بد بشنوند، زشتی ها و پلیدی ها را بار هم کنند. نه از پدرم چنین حرکتی دیدم و نه از مادرم.

برای اینکه نقش ها و رل ها تقسیم شده بودند. پدرم جهت اقتصادی را تعیین می کرد، جهت حرکت را و مادرم خانه را اداره می کرد و کارهای مغازه را انجام می داد. مشتریها را راهنمایی می کرد، گاهی در تعمیرگاه کار می کرد. پالتو ها را تودوزی می کرد و بچه داری می کرد. یعنی از من نگهداری می کرد. از من ته تغاری.

کلمه آزادی زنان برای او کلمه ای بیگانه بود.

چی؟ از چی خودم را نجات بدم؟ آزادی از چی؟ جوابی بود که مادر به زنی داد که در سال ۱۹۶۹ شورائی برای زنان تشکیل داده بود و می خواست که مادرم پالتویش را تعمیر کند. مادر برای من تعریف می کرد: پالتو، نگو، چقدر کثیف بود. می خواست روی قیمت هم با من چانه بزند. با کلمات زیبا که من نمی توانم زندگی ام را اداره کنم.

مادرم می گفت، بهش گفتم: من کار می کنم و مزدم را می خواهم. تمام. اینها را بهش گفتم و در مغازه را باز کردم. وقتی که به خودش فشار می آورد، قدش بلند تر به نظر می رسید.

از سیاست همین را می خواست که او و خانواده اش را راحت بگذارند. جنگ هرگز دیگر نباید اتفاق بیفتد. در انتخابات شرکت می کرد. ولی همیشه این جمله را تکرار می کرد: آنها که هر کاری بخواهند، می کنند. او احزاب چپ را انتخاب می کرد. شاید به خاطر من. از احزاب دست راستی کاملاً دلخوری بود، از این کثافت ها.

او به اپرا می رفت، به تئاتر، به موزه، و کتابهایی را می خواند که من به او توصیه می کردم. بدون اینکه خوانده ها را دیده یا شنیده باشد یا آن را تغییر و تحول دهد. او این کارها را می کرد، به این دلیل که به اپرا یا تئاتر رفتن شیک بود. زیرا که باید هنگام رفتن به تئاتر، لباسهای زیبا پوشید. زیرا که موقع تنفس در تئاتر می توان يك لیوان شامپانی نوشید و روزهای آتی چیزی برای تعریف کردن وجود دارد.

او روشنفکر نبود. گاهی که ما یا داگمار³⁶ آنجا بودیم، مثل جشن کریسمس یا جشن تولدها، همیشه همگی به طرف مجلات مختلفی که نگهداری کرده بود، حمله می کردیم. مادر با همه چیز کنار می آمد. حتی بعد از خاتمه جنگ در سال ۱۹۴۵ و روزگار تنگی که ما داشتیم، در آن خانه کوچک و محقر، توانست زندگی ساده ای برای خود ترتیب دهد. وقتی بود که مغازه خوب کار می کرد. آن موقع همه آرزوها متوجه پسرشان، یعنی من، می شد. آنها می خواستند که آینده این پسرک خوب باشد. خود آنها چی؟ مگر مشکل مالی ندارند، مسافرت، مغازه بایستی خوب بگردد.

دست هایش درد می کرد و چشم هایش خوب نمی دید. ولی گله و شکایت نمی کرد. ولی من می دیدم که مشتی پنبه برداشته و آن را در جای بابونه فرو کرده و دارد چشمهایش را با آن شستشو می دهد. چشمهایش آب مروارید آورده بود و می ترسید که دیگر نتواند خیاطی کند. می ترسید که کور شود. در سن ۸۲ سالگی مغازه را فروخت. او تا آن لحظه کار کرد. تا آن روز، هر روز در مغازه بود. به حسابها رسیدگی می کرد، در قسمت فروش کار می کرد، در قسمت پرو، یا در قسمت آستردوزی کار می کرد، او دوره این کار را ندیده بود. از اول در این شغل بزرگ شده بود.

طوری که او تربیت شده بود، باید زندگی دیگری می داشت. دختر يك شهروند سرشناس. ولی او با سرنوشتش مقابله نمی کرد. چند سال گذشته را فقط می نشست. وقتی که مغازه را به اتفاق خواهرم اداره می کرد و کار چنان کساد بود، که او از پولی که پس انداز کرده بود، وارد مغازه می کرد، تا آن را بگرداند. او همیشه نشسته بود. هر وقت که من به ملاقاتش می رفتم، نشسته بود. دراطاق روشنی که تعمیرگاه بود، پشت مغازه، آنجا می نشست و پالتو پوست می دوخت. این یکی از روشن ترین تصاویر من از خاطراتم از این دوره است، که او نشسته و دارد پالتو می دوزد. جلو پنجره يك درخت سپیدار هست که صدای کشیده شدن شاخه های سبز و روشن اش را هنگام وزش باد می شنیدیم.

خواهرم بعد از ظهرها گاهی يك كيك کپنهاگی یا تکه ای كيك کره می آورد و مادر هم کتری را روی اجاق می گذاشت و میز را می چید. بشقاب، استکان، زیر استکان. بعد آنجا می نشستند و قهوه می خوردند و خوش بودند. شب ها به خانه می رفتند و از سفرهائی که در پیش داشت، صحبت می کرد.

واقعاً هم شروع کرد به سفر رفتن. او، زنی که تا شصت سالگی آلمان را ترك نکرده بود، داشت به مسافرت می رفت. به فرانسه، ایتالیا، انگلستان، روسیه. بعد از هر سفر، عکس هایش را در خانه منظم می کرد و پشت آنها را می نوشت. هنگام مسافرت برای ما کارت پستال می فرستاد، برای بستگان و دوستان. برای من.

وقتی که از سفر بر می گشت، شروع می کرد به نوشتن نامه، تقریباً هر روزنامه می نوشت. من فکر کنم اگر من روزی نتوانم با حواسی جمع کار کنم، و این نامه ها، صد ها نامه را، بخوانم، کاملاً راضی و خوشنود خواهم بود.

مادر ۳۸ ساله بود که من بدنیا آمدم. این قدر بزرگ بودم ، ۵۱۷۴ گرم بودم. مادر ولی زنی بود، ظریف و کوچک اندام . فقط ۱ متر و ۶۱ سانتی متر قد داشت . آن موقع ها کم پیدا می شدند زنانی که در این سن و سال بچه دار شوند. می گفت : موقعی که مردم می توانستند شکمم را ببینند، خجالت می کشیدم. ولی شکی نداشت که بچه را بدنیا خواهد آورد. حتی پدر هم غیر از این فکر نمی کرد.

اولین بچه در خانه بدنیا آمد، در سال ۱۹۳۲ . برخلاف آرزوها این بچه پسر نبود، بلکه دختر بود. گویا پدر ناخشنودی اش را از این تولد حتی پنهان هم نمی کرده است. او آرزوی پسر داشت، پسر. پسری که بتواند اشتباهاتش را در زندگی تصحیح کند. پسر به معنای امنیت بود، حتی از نظر اقتصادی.

پدر پدر بزرگ من در لانگن هورن^{۳۷} کشاورز بود. در خیابان تیم^{۳۸} ، او زمین اش را به یکی از شرکتهای خانه سازی فروخت و پولی هم نصیبش شد. مشروب و زن دغدغه پدرش هم بودند، که با يك نفر متواری شده بود.

در باره پدر بزرگ من، صحبت زیادی نمی شد. همه تصاویرش را از بین بردند. نابودی عکس ها. او باید فراموش می شد. تنبیه از طریق سکوت و نگفتن.

مادرم می گفت: پدرتان چنان آرزوی پسر داشت، که موقعی که خواهرتان متولد شد، نمی دانست با او چکار باید بکند. و دو سال بعد کارل هایتس به دنیا آمد. واقعا هم عکسی از پدر نداریم، که خواهرمان را در آغوش گرفته باشد ، یا دست او را گرفته باشد، یا به نوعی با او برخورد بدنی داشته باشد.

بعد ها روزی که خواهرم در بیمارستان بستری بود و به زحمت می توانست حرف بزند، به من گفت، پدرمان ، دست رد به سینه من زده است و مرا نمی خواهد. او هر وقت که با من صحبت می کرد، می گفت پدرمان. این شاید تنها يك ربط دستور زبانی نباشد، او می گفت پدرمان بر خلاف کارل هایتس ، مرا به فرزندی قبول ندارد.

کارل هایتس کاملاً مثل پدر است . خواهرمان در سایه او قرار گرفته بود. آرزوهای او بر باد رفتند. حتی مادر که فردی مهربان و عادل بود، آرزوهای خواهر را جدی نگرفت. خواهرم شبیه مادرم شده بود. فقط همه چیزش تیره تر و سیاه تر بود. در بچگی موهایش کاملاً سیاه بود. رنگ چشمهایش نیز قهوه ای تیره بود . مثل بچه کولی ها. این لقب را در بچگی یکی از همبسایه ها به او داده بود. مادرم چنان از این حرکت او رنجور شد که دیگر به این همسایه سلام هم نمی کرد.

خوب ته تغاری چه شد ؟ موهای بلوند، قباغه شبیه پدر ، حتی شکل سرش را هم از پدرش دارد. ریشه موهایش ، گردانه وسط سرش ، دستهایش ، ولی چشمهای مادر را دارد. این منم. هانه لوره^{۳۹} خواهرم اصرار داشت که اسمش را اینگونه بنویسم: جدا از هم وبا حرف بزرگ . مثل اینکه این گونه نوشتن اسم اش ، تك بودنش را تضمین می کند. حرف او برش نداشت که حتی بتواند به آرزوهایش برسد. بعد از مدرسه، دوره خانه داری را گذراند ، بعد هم در جایی کاری را شروع کرد و یک روز داشت غرق می شد. یکی از سرکارگرا او را به درون استخر عمیقی هل داده بود. یعنی گفته بود : چی ، جنگ ؟ به عنوان تست شوک ، که خواهرم بتواند شنا بیاموزد ، او فریاد می زند، چند جرعه از آب استخر می نوشد. می رود زیر آب. بعد دوباره می آید بالا روی آب ، و بعد می رود به قعر استخر . نجات غریق که آنجا بوده ، او را نجات می دهد.

خواهرم می گفت : من جز آن دسته از انسانها هستم که در زندگی شانسی ندارند. اولین نامزدش ، که جز پیاده نظام بوده ، در روسیه کشته می شود. او با مرد دیگری آشنا می شود، مراسم نامزدی می گیرند، او هم سرباز بوده و در سال ۱۹۴۴ در روسیه اسیر می شود . او تا سال ۱۹۵۱ صبر می کند ، هفت سال تمام ، بعد هم به او خبر می دهند که نامزدش در اسارت در گذشته است. او عاشق مردی می شود که شباهتهایی به پدرش دارد. قد بلند ، بلوند ، خوش قامت ، مردی که يك جواهر فروشی دایر کرده و بهترین مشتری اش نیز خانم خودش می باشد. تا اینکه پدرش او را از خانه بیرون می کند. او پنهانی با مرد دیدار می کند و بستگان و فامیل را با هدایائی سرگرم می کند ،

با فاشق و کارد و چنگال ، همه از نقره. او این هدایا را با نواری می بست، به این مقصود که بند دوستی آنها پاره نشود. پدر کشف می کند که این مرد ، دو تا نامزد دیگر هم دارد.

این امر برای پدرمهم نیست. مرد داستانی برای او تعریف می کند و می گوید که چرا تا کنون از آن دو نامزد جدا نشده. پدر می گوید، چقدر احمق است. او ولی احمق نبود. نه ، او تا حد کوری، عاشق بود. او نمی خواست ببیند. بلکه او می خواست که همین حس کردن ، خود را لمس کردن ،عشق ، دوست داشتن ،را تجربه کند. می خواست که او را جدی بگیرند. گرچه این با مقاصد شغلی مرد جور در می آید، یعنی فروش زیور آلات و نقره. این هم مثل هر چیز یومیه بود. ولی به نوعی اعتراض هم بود. برخورد ، ضدیت. ضدیتی که بچه را دنبال می کرد ، ولی در مورد او دراماتیک تر و شدید تر و وحشی تر اتفاق افتاد. تا امروزه برای اینکه چه اموری با هم جور بودند یا جور نبودند را جامعه تعیین می کرد و باید اطاعت می شد. دنبال مرد که نمی شد دويد.

سرنوشت خواهر من این بود. چه کارهائی کرد یا نکرد، بماند، حتی در خانه پدری. يك غائله بود. مغازه زیورآلات فروشی بر کنار ، که فقط يك خیابان با خانه ما فاصله داشت.

برای پدر خیلی شرم آور بود. دخترش با مردی نشست و برخاست می کرد که همه می دانستند، دو نامزد دیگر هم دارد. بالاخره پدر برای خواهرم ، که اينك ديگر ۳۲ سال داشت قدغن کرد، که مرد را ببیند. او گفت که باید تمام روابطش را با او قطع کند.

روابط بین پدر و دختر خلاصه می شد به داد زدن و فریاد کشیدن و در را بهم کوبیدن و گریه و زاری. خواهرم از خانه رفت. رفت به خانه يك پزشك به عنوان الله و كمك در خانه داری و مراقب کردن از بچه های پزشك. بعد از دو سال برگشت. طلا فروش ، حالا ديگر با يك زن ديگر زندگی می کرد. با دختر يك کارخانه دار که کارخانه کنسروسازی داشت. خواهر ما به خانه برگشت و شروع کرد به دوختن پالتو. او داشت کارهای مربوط به پوستین دوزی و پالتو دوزی را می آموخت. در مغازه پدرش. خواهرم بعد از مرگ پدر، با يك ایرانی یهودی آشنا می گردد، که پدرش فرش فروش بوده است. يك مرد دوست داشتنی. مردی که سالها خواستگار خواهرم بود. ولی خواهرم موافق به ازدواج با او نبود. او مرد یهودی ایرانی را دوست داشت، ولی از دور.

به يك طرز غریبی درآورد. با او به سینما می رفت، گاهی هم به اپرا می رفتند ، یکشنبه ها، به شرط آفتابی بودن هوا، به مرکز شهر می رفتند ، با هم نهار می خوردند، قدم می زدند ، به يك کافه می رفتند ، و غروب که می شد، مرد او را به خانه بر می گرداند.

سالها بدین منوال گذشت. مرد، روزهای تولد یا به مناسبت کریسمس ، به او سکه های كوچك و بزرگ طلا هدیه می داد ، که تصویر شاه روی آنها حك شده بود. کارهای دستی ایرانی به او هدیه می داد. گاهی نیز سینی مسین هدیه می داد ، ، که مادر آنها را دوست نمی داشت. اسم این مرد افرایم⁴⁰ بود. افرایم با يك حالت مؤدبانه خاص قدیمی به مادر و خواهر من احترام می گذاشت. يك بار خواهرم به دیدن مراسم آنها به کنیسه رفت و یکبار هم به دیدن خانواده اش رفت. در جواب سؤال من ، که چرا با این مرد زندگی نمی کنی؟ گفت : خوب ، آنقدر هم مورد پسند من نیست ، که با او زندگی کنم.

يك روز در ماه نوامبر، خواهرم در روزنامه ها در باره طوفان در هامبورگ می خواند : در باره سیل و طغیان رودخانه. در باره تصادفات در این شهر - در خیابان اوستر در هایمس بوتل^{۴۱} - یک اتومبیل که حکمت اچ از نیویورک درون آن نشسته بود با يك تاکسی تصادف می کند. راننده تاکسی دتلف^{۴۲} نام داشته و ۳۱ ساله بوده است ، از منطقه نورداشت^{۴۳} - شخص همراه راننده ، به نام ابراهیم اچ از منطقه هایمس بوتل در این تصادف جان خود را از دست داده است. من گزارش روزنامه ها را در باره این واقعه پیدا کردم. این گزارش ها درون کیف کوچکی بودند که خواهرم در آن اسناد و مدارکش را جمع می کرد. چند تا نامه ، يك آگهی نامزدی ، آگهی تسلیت ، چند قطعه عکس ، یکی از این عکس ها مربوط به یکی از نامزدهایش بود که من هرگز با او آشنا نشدم.

بله، همه چیز می توانست طور دیگری باشد. ولی او بزودی دریافت که امکان اصلاح وجود ندارد. او اینطور زندگی کرد تا مریض شد و بایستی جراحی می شد.

تازه ۶۸ سال اش شده بود، که مقعد مصنوعی برایش کار گذاشتند. اوایل خجالت می کشید یا می ترسید. دلش نمی خواست، اینطوری به سفر برود. بعد ها، بعد از چند ماه، برای دیدن آمده بود، با بچه ها راجع این مسئله می گفت و می خندید، در باره اینکه چگونه هنگام غذا روی میز شام، اختیار مخرش از دستش بدر رفته است و بادی هدر داده است. بعد هم می گفت: هی هی، این کارها غدن است. من می توانم فقط با شاشدانی ام سفر کنم.

وقتی که از توالت برمی گشت، با شرم و حیا کیسه های کوچولو را در روزنامه می پیچید و آنها را در سطل ذباله می انداخت. يك بار که تنها بودیم، گریه می کرد و می گفت:

وضع خیلی وحشتناك است.

من از برلین به هامبورگ می روم. من در رستوران قطار نشسته ام و بیرون را نگاه می کنم. از میان مناطقی می گذریم که برابرم به غایت آشنا هستند. چمنزار ها، پیچ و خم ها، چند تا بوته، چند تا لك لك در باتلاقی سبز، سمورها، گاوهای سیاه و سفید، خانه های آجری، جنگل ساکسون، اولین خانه های يك طبقه با كاج های آبی و بند لباس در باغ خانه ها، ایستگاه راه آهن. من داشتم به هامبس بوتل می رفتم. به بیمارستان الیم^۴ بیمارستانی که من در آن متولد شدم و مادرم آنجا درگذشت. الیم، مرکز آرامش.

اطاق، همان اطاقی بود که در آن شش تختخواب قرار داشتند. اطاقی که مادرم هم در آن خفته بود. پنجره ها باز بودند. پرده ها به نرمی تکان می خوردند. يك روز بسیار گرم تابستانی بود. کنار تخت خواهرم يك چهارپایه متحرك چرخدار وجود داشت، که مواد تزریقی به آن وصل بود. درست جایی که دستش تا می شود، درست آنجا سوزن را وارد کرده اند. همانجای دستش هم کیود شده بود. خواهرم لاغر شده بود. گوشت های دستش همینطور آویزان بود. موهایش، که آنها را به رنگ قهوه ای روشن در آورده بود، ژولیده بود و حدود دو سانتی متر از پائین رشد کرده بود. پیراهنی که در بیمارستان پوشیده بود، کمی کنار رفته بود و گوشه ای از پستان آویزان شده اش را که روی دنده هایش افتاده بود نشان می داد.

قبلا رفته بودم به آپارتمانش. با دقت تمام، همه چیز را مرتب تمیز کرده و چیده بود. یخ های یخچال آب شده بود. يك صورتحساب اداره برق روی میز کریدور قرارداشت. رختخواب را برای من درست کرده بود و ملافه تازه کشیده بود. طوری که مادر همیشه رختخواب ها را درست می کرد. این تختخواب کوتاهی که من باید هنگام خواب در آن پاهایم را جمع می کردم. صورتحساب؟ آها، آن را من پرداختم.

خیلی بی قرار بود. همیشه دستش را روی روتختی می کشید. خانه، حال همه شان خوبه؟ مطمئن باش. ولی او می خواست حرف بزند، تعریف کند، از خودش بگوید، از شوهرش بگوید، از من بگوید. من چطور بودم؟ تا موقعی که کسی بتواند جوابی به این سؤال بدهد، هنوز بچه محسوب می شود.

تو طور دیگری بودی.

طور دیگری؟ چطور؟

خوب، طور دیگری.

چطور؟

او فکر می کند، و بعد از چند لحظه می گوید: تو در بیشه با شیرها بازی می کردی و چوبدستی ات را تکان می دادی، همه می خندیدند، به جز پدر.

پدر شیرها را با تو می جست. او داشت فکر می کرد و معلوم بود که نه تنها حرف زدن برایش مشکل است، بلکه فکر کردن هم برایش چندان ساده نیست. به یاد آوردن، یادآوری. می گوید: پدر ما همیشه پدری مهربان بود.

اگر پدر بود، از این عمل حتما جلوگیری می کرد.

من به او گفتم: این عمل ولی لازم بود.

می گفت: پدر اجازه چنین کاری را نمی داد.

او همیشه مواظب من بود.

او می خواست که این چیزها را اینگونه ببیند. و من می گفتم: آره، شاید.

کارل هاینتس، که زیاد به پدرش وابسته بود، پسر درست و حسابی اش محسوب می شد.

پدر به این پسر افتخار می کرد. کارل هاینتس هم شاید مثل من موجود ترسوئی بوده است.

طوری که من امروز هم گاهی به خودم می گویم، ها، پپر. همین حالا، پپر پائین، از سکوی استخر به پائین پپر. و تا حالا هیچ کس به من نیاموخته که چگونه می شود از سکوی استخر پرید. سر به جلو، و رو به جلو، نه پائین، و بعد پریدن از سکو. خودتو ول نکن. من در يك روز بارانی، روزی که بنی بشری در این استخر روباز نبود، به آنجا رفتم. سکوی ده متری در انتظار من بود. حسنی مثل يك دستور و فرمان در من بوجود آمد: شجاع باش.

من می بایستی شجاع باشم ، ولی نه کله خر.

برادرم وقتی که در بیمارستان صحرایی بستری بوده ، می گفت که پاهایش را قطع کرده اند ، با زبانش ، که در اثر مرفین سنگین شده بود ، می گفت: من خر کله نبودم. خوب حتی آنجا هم لت و پارش کردند و این بینش در او بوجود آمد که زندگی اش برای همیشه ویران شده است . جوانی ای ، که دیگر بوی جوانی نمی دهد. برادر من ، حتی در آن بیمارستان صحرایی هم شجاع و سربه فرمان است.

کارل هاینتس در نامه ای که در تاریخ ۲۲/۷/۴۳ به مادرم می نویسد ، نامه ای هم برای من که آن موقع سه سال داشتم ، درون پاکت می نهد. در این نامه نوشته شده است:

اووه عزیزم!

طوری که موج طلائی برای من نوشته ، تو قصد داری که همه روس ها را بکشی و به کمک من اجسادشان را روی هم انباشته کنی. نه نه ، این طور نمی شود . اگر همه قرار شود این کار را بکنند ، که نمی شود. من امیدوارم که به زودی به خانه برگردم و با اووه بازی کنم. ما منظریم تا ما را از این محل به جای دیگری در جبهه شرق ببرند. تو روزها را چگونه می گذرانی . تمشك جمع می کنی ، ها ، نوش جان.

چگونه این فکر به سر يك بچه سه ساله ، می افتد ، که همه روس ها را بکشد. این يك حرف کاملاً بدیهی بود. ولی این امکان هم وجود داشت ، که مادر غیر مستقیم او را واداره این کار کرده باشد ، که از خدمت فرار کند. برای اینکه به علت سانسور نامه ها اینچنین مطالب را از زبان بچه ها می گفتند. این جمله هم بی معنی است : اگر همه روس ها را بکشیم ، دیگر لازم نیست که آنها را روی هم انباشته کنیم.

بیابانهای لونه بورگ^{۴۵} ، سرزمین مرده ها
شلسویگ هول اشتاین^{۴۶} ، باد زگه برگ^{۴۷}
بعد از طهر یکشنبه ، قدم زدن دور دریاچه.

... ادامه دارد ...

نشر الکترونیکی مانیها
تمامی حقوق این اثر برای مولف و ناشر محفوظ است

Copyright © 2006 All Rights Reserved for "maniha" The Iranian Independent Litatur

www.maniha.com

www.newproline.com